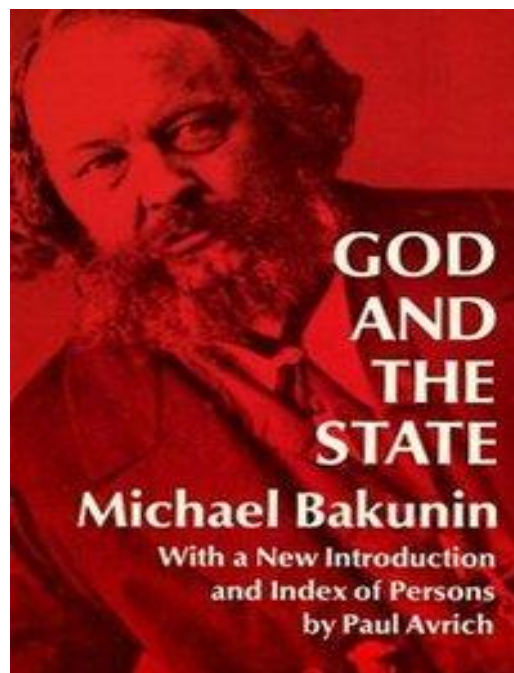


# خدا و دولت



نوشته ی میخائیل باکونین. ترجمه ی امید میلانی

## فصل اول

چه کسی بر حق است؟ ایده‌آلیست‌ها یا ماتریالیست‌ها؟ پرسش، وقتی بدین شکل طرح شود، درنگ را ناممکن می‌سازد. بی‌شک ایده‌آلیست‌ها اشتباه می‌کنند و ماتریالیست‌ها برحق هستند. بلی، واقعیت‌ها پیش از ایده‌ها هستند؛ بلی، ایده‌آل، چنانچه پرودون گفت، جز گلی نیست که ریشه‌اش در شرایط مادی هستی قرار گرفته؛ بلی، همه‌ی تاریخ بشر، فکری و اخلاقی، سیاسی و اجتماعی، همه‌ی این تاریخ جز بازتاب تاریخ اقتصادی‌اش نیست.

همه‌ی شاخه‌های علوم جدید، علوم قطعی و بی‌پیش‌داوری، در پذیرش این حقیقت شالوه‌یی و قطعی هم‌ساز اند: جهان اجتماعی، یا اگر دقیق‌تر بگوییم، جهان انسان، و خلاصه‌تر، بشریت، چیزی نیست جز آخرین و پیشرفته‌ترین تکامل (لااقل در سیاره‌ی ما و تا آنجا که می‌دانیم) در ظهور حیوانیت. اما همچنان‌که هر تکاملی ضرورتاً نفی نقطه‌ی آغازش را نیز در بر دارد، انسانیت نیز، در همان آن و ضرورتاً، نفی تدریجی و آگاهانه‌ی عنصر حیوانی در انسان است؛ و دقیقاً همین انکار است، همان قدر عقلانی که طبیعی، و عقلانی فقط از آنجا که طبیعی، (یک‌باره، تاریخی و منطقی، و ناگزیر، به اندازه‌ی تکامل و قوانین طبیعی‌ی جهان) که ایده‌آل را ساخته و بدان شکل می‌دهد، جهان قراردادهای اخلاقی و روشن‌فکری، و ایده‌ها را. بلی، نخستین اجداد ما، آدم‌ها و حواهای‌ما، اگر نه گوریل، که خویشاوندان بسیار نزدیک گوریل‌ها بوده‌اند، همه‌چیزخوار، باهوش و وحشی، خون‌گرم‌هایی که با دو توانایی خاص در درجه‌ی بالاتری از حیوانات دیگرگونه‌ها قرار گرفته بودند: توانایی اندیشیدن و خواست طغیان.

این استعدادها، در ترکیب با عمل پیش‌روی‌شان در تاریخ، عامل ذاتی آن انکار نهفته در تکامل مثبت

حیوانیتِ انسان را پدید آورده، و بدین ترتیب همه‌ی انسانیتِ بشر را شامل می‌شود.

کتاب مقدس، که اگر به عنوان یکی از قدیمی‌ترین ابرازهای بازمانده‌ی آرزو و خیال توسط انسان ببینیمش گاه بسیار جالب توجه خواهد بود، این حقیقت را به شکلی بسیار خام در افسانه‌ی نخستین گناهش بیان می‌کند. یهوه، کسی که در میان همه‌ی خدایان پرستیده‌شده به دستِ انسان مطمئناً حسودترین‌شان، مغرورترین‌شان، وحشی‌ترین‌شان، ظالم‌ترین‌شان، تشنه‌ترین‌شان به خون، مستبدترین‌شان، و دشمن‌ترین‌شان به آزادی و اعتبار انسان است، یهوه به‌تازگی آدم و حوا را ساخته بود تا نمی‌دانیم کدامین هوسش را بر آورد؛ بی‌شک برای آن‌که وقتی را گذرانده باشد که در آن تنهایی‌ی خودپسندانه‌ی الهی‌ش بر پشت‌ش سنگینی می‌کرده، و یا شاید برای آن‌که چندین برده‌ی جدید داشته باشد. او سخاوت‌مندانه همه‌ی زمین را، با گیاهان و حیواناتش در اختیار آنان گذاشت، و همه‌چیز را جز یک محدودیت برای برخورداری‌ی کامل آنان مهیا کرد؛ او به‌صراحت لمس‌کردن میوه‌ی درختِ دانش را برای آنان ممنوع ساخته بود. از این‌رو انتظار داشت که انسان، خالی از هرگونه درکی از خود، برای همیشه حیوانی چارپا خواهد ماند، عقب‌تر از خدای سازنده و اربابش. اما از این‌جا شیطان وارد می‌شود، طغیان‌گر ابدی، نخستین آزاداندیش و آزادکننده‌ی جهان. او انسان را از بی‌تفاوتی و فرمان‌بری‌ی حیوان‌گونه‌ی‌ش شرمنده ساخت؛ آذاش کرد، و با انگیختن او به نافرمانی و خوردن میوه‌ی دانش مهر انسانیت و آزادی را بر پیشانی‌ی‌ش کوفت.

ما می‌دانیم که در ادامه چه رخ داد. خدای خوب، که علم مطلقش، که از ابزار خدای‌گانی‌ش بود، می‌بایست پیش‌تر از آن‌چه می‌باید رخ می‌داد باخبرش می‌کرد، به خروشی ویران‌گر و مضحک دچار شد؛ او شیطان، انسان و جهانی که خود ساخته بود را نفرین کرد و از صحبت‌کردن با ساخته‌های خود امتناع کرد، چنان‌چه کودکان به هنگامی که عصبانی شوند می‌کنند؛ و به اجدادِ ما نیز قانع نشد، بلکه همه‌ی نسل‌های پسین‌ی تقصیر در گناه اجدادشان که قرار بود پدید آیند را نیز نفرین کرد. الهی‌دان‌های کاتولیک و پروتستان ما این را بسیار عمیق و عادلانه می‌بینند، دقیقاً به خاطر این‌که به طرز هیولانگونه‌ی شرورانه و پوچ است. سپس، با

یادآوری آنکه او نه تنها خدای انتقام و غضب، بلکه همچنین خدای عشق نیز هست، پس از آنکه میلیاردها انسان بی‌چاره را عذاب داد و جهنم ابدی محکوم کرد، با دل‌سوزی به باقی نگریست، و، برای آنکه عشق خدایی‌ش را با خشم ابدی همیشه‌تشنه‌ی‌ش به خون و قربانی آشتی داده و آنان را نجات دهد، تنها پسر خود که ممکن بود به دست انسان کشته شود را به عنوان کفاره‌یی به میان مردم فرستاد. این را معمای رستگاری می‌نامند، شالوده‌ی همه‌ی مذاهب مسیحی. باز اگر نجات‌دهنده‌گی‌ی خدایی جهان انسانی را نجات داده بود! اما نه؛ در بهشت وعده‌داده‌شده‌ی ادیان مسیحی، چنانچه ما می‌دانیم و چنانچه اعلامیه‌های رسمی هستند، انتخاب‌شده‌گان بسیار معدود خواهند بود. باقی، اکثریت قریب به اتفاق نسل‌هایی که آمده‌اند و خواهند آمد، در جهنمی ابدی خواهند سوخت. در همین زمان، برای تسلی‌دادن ما، خدا، هر قدر خوب و هر قدر عادل، دست حمایت‌ش را روی حکومت ناپلئون سه‌ئُم، حکومت ویلیام فرستز، فردیناند اتریش و آلساندر همه‌ی روسیه می‌گذارد.

این‌ها داستان‌های پوچ و تعالیم هیولانگونه‌یی هستند که در روشنایی‌ی تمام‌عیار قرن نوزدهم، در همه‌ی مدارس عمومی‌ی اروپا، با دستور صریح حکومت تعریف و آموخته می‌شوند. این را متمدن‌ساختن مردم می‌نامند! آیا روشن نیست که همه‌ی این حکومت‌ها مسموم‌کننده‌های سیستماتیکی هستند مشتاق به تحمیل توده‌ها؟

از موضوع خود منحرف شدم، چه به هنگام اندیشیدن به شالوده و مفاهیم جنایت‌آمیزی که برای نگاه‌داشتن ملت‌ها در برده‌گی‌ی ابدی به کار می‌برند، بی‌شک برای آنکه بتوانند آسان‌تر آنان را بچاپند، خشم سرتاسر وجودم را فرا می‌گیرد. جرائم همه‌ی تروپمان (م. ۱۰) (های جهان هیچ نیست وقتی با جنایاتی مقایسه شود که خیانت‌کارانه، هر روز، در روز روشن، در سطح همه‌ی جهان متمدن و به دست آنانی انجام می‌شود که خود را محافظان و پدران مردم می‌خوانند. به افسانه‌ی نخستین گناه باز می‌گردم.

خدا پذیرفت که شیطان وقتی آدم و حوا را با دادن قول آزادی و دانش در برابر نافرمانی می‌فریفته، راست می‌گفته؛ تاکنون، آنان میوه‌ی ممنوعه را خورده بودند، خدا خودش بانگ زد: «مراقب باشید، انسان تا کنون با

شناختِ خوب از بد به مانندِ خدایان شده، پیش از آنکه درختِ زنده‌گانیِ ابدی را بخورد جلوی‌ش را بگیرد،  
پیش از آنکه به مانندِ خودِ ما فناپذیر شود.»

اجازه دهید اکنون قسمتِ خیالیِ این افسانه را کنار گذاشته و به معنای درستِ آن بپردازیم، که بسیار روشن  
است. انسان خود را آزاد کرده، خود را از حیوانیت جدا کرده و به شکل «انسان» در آورده؛ او مشخصاً  
تاریخ و پیش‌رفت را با عمل نافرمانی و دانش آغازیده - به دیگر کلمات، با طغیان و اندیشه.

سه عنصر هست، و اگر دوست‌تر دارید، سه اصل بنیادی، که شرایطِ ذاتیِ همه‌ی پیش‌رفت‌های انسانی در  
تاریخ را تشکیل می‌دهد، چه شخصی و چه جمعی:

۱. حیوانیتِ انسان.

۲. اندیشه.

۳. طغیان.

نخستین قطعاً اقتصادِ فردی و اجتماعی را نمایندگی می‌کند، دومی دانش و سومی آزادی را.  
ایده‌آلیست‌ها، از هر گروه، آریستوکرات‌ها و بورژواها، الهیات‌دان‌ها و متافیزیکی‌ها، سیاستمداران و  
اخلاق‌گرایان، مذهبی‌ها، فیلسوف‌ها یا شاعرهایی که اقتصاددانان لیبرال را فراموش نمی‌کنند (پرستنده‌های  
تمام‌عیار ایده‌آل، تا جایی که می‌دانیم) با شنیدن آن بسیار می‌رنجند که انسان، با همه‌ی هوش‌مندی‌اش آشکوه و  
اندیشه‌های والایش، چیزی جز ماده نیست، درست مانند هر موجود دیگری در جهان، تنها یکی از ساخته‌های  
«ماده‌ی پست».

ما می‌توانیم پاسخ دهیم که ماده‌ی که ماتریالیست‌ها درباره‌ی‌ش می‌گویند، ماده‌ی در حرکتِ ابدی و  
خودانگیخته، فعال و مولدِ شیمیایی و ارگانیکی، شناخته‌شده و ظهوریافته با خواص شیمیایی و نیروها، مکانیک  
و فیزیک، حیوانیت و هوش‌مندی، که ضرورتاً بدان تعلق دارند، این ماده درحقیقت هیچ ارتباطی با آن  
«ماده‌ی پست» که ایده‌آلیست‌ها می‌گویند ندارد. این آخری، محصولی از مجردسازیِ نادرست‌شان، به‌راستی

چیزی احمقانه، بی‌روح و بی‌حرکت است، و ناتوان از ساختن کوچک‌ترین محصول، یک وهم نفرت‌انگیز در برابر وهم زیبایی که خدا می‌نامندش؛ در برابر این وجود عالی، ماده، ماده‌ی آن‌ها، برهنه از آنچه طبیعت واقعی‌ش را شکل می‌دهد، ناچار نهایت پوچی را به نمایش می‌گذارد. آنان هوش‌مندی، زنده‌گی، همه‌ی کیفیت‌های تعیین‌کننده، روابط فعال و نیروها، و خود حرکت را از آن گرفته‌اند، که بدون این‌ها ماده حتی سنگینی نخواهد کرد، و هیچ‌چیز برای‌ش نگذاشته‌اند جز نفوذناپذیری و بی‌حرکتی مطلق در فضا؛ آنان همه‌ی این نیروهای طبیعی، خصوصیات و نمودها را به موجودی خیالی نسبت داده‌اند که با وهم مجردشان ساخته‌اند؛ و سپس، در جابه‌جایی نقش‌ها، این ساخته‌ی تخیل‌شان، این روح خیالی، این خدایی که هیچ نیست را، «موجود الهی» نامیده‌اند، و در نتایج ضروری‌ش، اعلام کرده‌اند که وجود واقعی، ماده و جهان، هیچ نیست. و پس از این موقرانه به ما می‌گویند که این ماده ناتوان از ساختن هیچ‌چیز است، حتی ناتوان از به حرکت درآوردن خویش، و در نتیجه می‌بایست به دست خدای ایشان ساخته شده باشد.

در آخر این کتاب بعضی سفسطه‌ها و بی‌منطقی‌هایی را شرح داده‌ام که فرد را ناچار به سوی تصور خدایی شخصی می‌راند که سازنده و اداره‌کننده‌ی جهان پذیرفته‌شود؛ یا حتی موجودی غیر شخصی، گونه‌یی از روح الهی که در همه‌ی عالم پراکنده است و بدین‌ترتیب قوانین آن را شکل می‌دهد؛ یا او را تنها یک ایده باقی می‌گذارند، نامحدود و غیبی، و همیشه‌حاضر در جهان، که همیشه در موجودات مادی و محدود نمود می‌یابد. این‌جا تنها به یک نکته خواهم پرداخت.

تکامل پیش‌رونده‌ی جهان مادی، اعم از حیات حیوانی ارگانیک و هوش‌مندی توسعه‌یابنده‌ی انسان در تاریخ، به تنهایی یا در اجتماع، پاک تصورپذیر است. این یک حرکت کاملاً طبیعی از سادگی به سوی پیچیده‌گی است، از پایین به بالا، از پست به عالی، حرکتی در سازش با همه‌ی تجربه‌های روزانه‌ی ما، و در نتیجه در سازش با منطق طبیعی‌ی ما، با قانون‌های مشخص ذهن‌مان، که تنها به کمک این تجربه‌ها است که شکل گرفته و تکامل یافته‌اند، و، اگر دقیق‌تر بگوییم، جز ماده نیستند، و بدین‌ترتیب بازسازی و بازتاب آن

آند.

سیستم ایده‌آلیست‌ها دقیقاً خلاف این است. واژگونی همه‌ی تجربه‌های انسان و عقل سلیم و جهانی‌بی است که از شرط‌های اساسی همه‌ی فهم‌های انسانی بوده، در ترقی از حقیقت ساده و بدیهی دوی ضرب‌دردو چهار است تا پیچیده‌ترین ملاحظات علمی، به تنها اساس جدی دانش انسان بدل می‌شود.

بسیار دور از تعقیب نظم طبیعی از پایین به بالا، از پست به عالی، و از به‌نسبت ساده تا پیچیده‌تر؛ به جای همراه‌شدن عقل‌گرایانه و خردمندانه با حرکت حقیقی از دنیایی که بی‌جان می‌نامیمش به سوی دنیای جان‌دار، گیاهان، حیوانات، و سپس به طور مشخص انسان (از ماده‌ی شیمیایی یا وجود شیمیایی به ماده‌ی جان‌دار و وجود جان‌دار، و سپس از وجود جان‌دار تا وجود اندیش‌مند)، ایده‌آلیست‌ها، عقده‌مند و کور‌شده، و در پیش‌بردن شبیح یزدانی که از الهیات به ارث برده‌اند، دقیقاً روش معکوس را در پی می‌گیرند. آنان با خدا می‌آغازند، چه یک شخص یا جوهری یزدانی و یا یک ایده، و سپس نخستین گامی که بر می‌دارند سقوطی هول‌انگیز از آن عرش اعلای ایده‌ی ابدی است به باتلاق جهان مادی؛ از کمال مطلق به نقص مطلق، و چرا این وجود الهی، ابدی، نامحدود، مطلقاً کامل، و احتمالاً خسته از خود تصمیم به این «پرش مرگ» (م. ۲) خطرناک گرفته چیزی است که هیچ ایده‌آلیستی، هیچ الهی‌دانی، هیچ متافیزیکی‌گری، هیچ شاعری، هیچ‌گاه نتوانسته است خود بفهمد یا برای کافران شرح دهد. همه‌ی شریعت‌ها، اکنون و گذشته، و همه‌ی سیستم‌های فلسفی متعالی در این معمای یکتا و احمقانه در مانده‌اند.

[۱] مردان مقدس، شارعان آسمانی، پیامبران و مسیحیان آن را در جست‌جوی زنده‌گی گشته‌اند، و جز عذاب و مرگ نیافته‌اند. مانند ابولهل باستانی آنان را بلعیده‌اند، چراکه نمی‌توانسته‌اند توضیح‌ش دهند. فیلسوفان بزرگ، از هراکلیتوس و افلاتون تا دکارت، اسپینوزا، لایبنیتز، کانت، فیشه، شلینگ و هگل، اگر فیلسوفان سرخ‌پوست را ذکر نکنیم، کپه‌یی کتاب نوشته و سیستم‌ها طراحی کرده‌اند که در آن‌ها بسیاری چیزهای زیبا و باشکوه گفته و حقایق جاویدی را کشف کرده‌اند، اما آنان این معما را بر جای گذارده‌اند: موضوع اصلی

تحقیقاتِ متعالی‌شان را، به همان بی‌پاسخی آغاز. تلاش‌های غول‌پیکر بیش‌تر نابغه‌هایی که دنیا شناخته است، آنانی که یکی پس از دیگری، لا‌اقل در سه سده‌ی گذشته، از نو این برده‌گی سیزی‌وار (م. ۳) را به جان گرفته‌اند، و نتیجه جز نمایش هرچه‌درک‌ناکردنی‌تر این معما نبوده است. آیا باید امیدوار بود که این معما با قمارهای روزمره‌ی بعضی شاگردان فضل‌فروش این متافیزیک به طرز صنوعی‌بی‌پخته‌شده در زمانی آشکار شود که همه‌ی انسان‌های زنده و جدی آن علم مبهم زاده‌شده از مصالحه‌ی میان عقیده‌ی بی‌دلیل و دلایل علمی (بی‌شک قابل توضیح از دید تاریخی) را کنار گذاشته‌اند؟

آشکار است که این معمای هول‌ناک توضیح‌ناپذیر است (پوچ است، چراکه تنها پوچی می‌تواند بدون توضیح بماند). روشن است که هرکس آن را برای شادمانی و زیست خود ضروری بیابد باید دلایل خود را متهم ساخته، و، اگر می‌تواند، به ایمان احمقانه، کور و ساده‌لوحانه بازگردد، به تکرار ترتالینوس (از نخستین الهی‌دانان بزرگ مسیحیت ت.م.) و همه‌ی باورکننده‌گان بی‌ریای این کلمات، که در جوهر الهیات جمع می‌شوند: «ایمان دارم چون پوچ است» (م. ۵). سپس همه‌ی بحث‌ها متوقف می‌شود، و چیزی نمی‌ماند جز حماقت پیروز ایمان. اما فوراً پرسش دیگری طرح می‌شود: «چه‌گونه ممکن می‌شود که انسانی باهوش و عاقل هیچ‌گاه بتواند حس کند که به باور این معمای بی‌پاسخ نیاز دارد؟»

هیچ‌چیز طبیعی‌تر از این نیست که باور به خدا، سازنده، تنظیم‌کننده، قاضی، ارباب، نفرین‌کننده، نجات‌دهنده، و ولی‌نعمت جهان، باید هنوز در میان مردم شایع باشد، به‌خصوص در مناطق روستایی، جایی که بسیار گسترده‌تر از پرولتاریای شهری رواج دارد. مردم، بدبختانه، بسیار بی‌تفاوت هستند و به خاطر تلاش‌های سیستماتیک همه‌ی حکومت‌هایی در این بی‌تفاوتی نگاه داشته می‌شوند، که این بی‌تفاوتی را، نه به خاطر دلیلی راضی‌کننده، بلکه به خاطر لزومش برای وجود و ادامه‌ی قدرت‌شان، لازم می‌دانند. مردم، در بند با کارگری روزانه‌ی خویش، بی‌بهره از هر فراغتی، بی‌بهره از مراودات روشن‌فکران، و از خواندن، خلاصه، بی‌بهره از هر معنایی، و بی‌بهره از هر نصیبی از انگیزاننده‌هایی که اندیشه را در انسان تکامل



می‌بخشند، معمولاً بدون نقادی و در بست سنن مذهبی را می‌پذیرند. این سنت‌ها از هنگام کودکی اطراف آنان را در هر موقعیت زنده‌گی گرفته است، و به طرز مصنوعی با گروه بزرگی از مسموم‌کننده‌گان رسمی در ذهن آنان تقویت می‌شود، مسموم‌کننده‌گانی از هر گونه‌یی، از کشیشان و غیرروحیان؛ و بدین‌ترتیب، این سنت‌ها به قسمتی از عادت‌های ذهنی و اخلاقی آنان تبدیل می‌شود، و معمولاً قوی‌تر از حتی عقل سلیم آنان. دلیل دیگری نیز هست که عقاید پوچ مردم را شرح داده و به‌گونه‌یی آن را توجیه می‌کند: شرایط تأسف‌آوری که آنان خود را با توجه ساختار اقتصادی جامعه در بیش‌تر کشورهای اروپایی به‌ناچار محکوم‌ش می‌یابند. در حالی که هم از نظر فکری و اخلاقی و همچنین از نظر مادی به کمینه‌ی وجود انسانی کاهانده شده، در زنده‌گی به شبیه یک زندانی در زندان محدود شده، بی افق دیدی، بی هیچ روزنه‌یی و حتی بدون آینده‌یی اگر حرف اقتصاددانان را باور کنیم، این مردم اگر آرزوی فرار نمی‌داشتند حتی از غریزه‌ی حیوانی نیز بی‌بهره بودند؛ اما برای فرار سه روش وجود دارد، دوتا خیالی و یکی واقعی. نخستین‌دو، می‌خانه و کلیسا هستند، فسق بدن یا هرزه‌گی ذهن؛ سه‌می انقلاب سوسیالیستی است. بدین‌ترتیب، نتیجه می‌گیرم که این آخری برای نابودکردن آخرین آثار عقاید مذهبی و عادت‌های هرزه‌گردانه‌ی مردم بسیار نیرومندتر از همه‌ی تبلیغات خدانشناسانه خواهد بود، عقاید و عادت‌هایی که بسیار بیش از آنچه معمولاً تصور می‌شود با یکدیگر آشنا هستند. با گرفتن جای (یکجا بگوییم) لذت‌های توهمی و حیوان‌صفتانه‌ی جسمانی و هرزه‌گی معنوی، لذت‌هایی که، چنان‌چه گفتیم، همان‌قدر برای انسانیت تکامل‌یافته ناپاک‌اند که غیرواقعی؛ با گرفتن جای این لذت‌ها انقلاب سوسیالیستی به‌تنهایی توانایی آن را خواهد داشت که در همه‌ی می‌خانه‌ها و کلیساها را به‌یکباره ببندد.

طبقه‌یی از مردم هستند که، اگر هم باور نداشته باشند، باید لااقل به باور تظاهر کنند. این طبقه همه‌ی شکنجه‌گران، همه‌ی ستم‌گران، و همه‌ی سؤاستفاده‌کننده‌گان از انسانیت را شامل می‌شود، روحانیون و شهریاران را، و نیز دولت‌مردان، سربازان، سرمایه‌گذاران دولتی و خصوصی، صاحب‌منصبان از همه‌ی

گروه‌ها، پلیس‌ها، ژاندارم‌ها، زندان‌بانان، دژخیمان، انحصارگرایان، سرمایه‌داران، مالیات‌بگیران، مقاطعه‌کاران و زمین‌داران، وکیل‌ها، اقتصاددانان، سیاست‌مداران همه‌ی تیره‌ها، تا کوچک‌ترین فروشنده‌ی شیرینی را، همه‌ی اینان در تکرار کلمات ولتر هم‌آوایند که:

«اگر خدا وجود نداشت، ضروری بود که او را اختراع کنیم.» برای آن‌که، متوجه می‌شوید، «مردم باید دینی داشته باشند.»، این سوپاپ اطمینان است.

در نهایت، طبقه‌ی از افراد صادق ولی ترسو نیز وجود دارد، بیش از آن هوشمند که تعصب‌های مسیحی را جدی بگیرند، ولی نیز نه جسارتش را دارند و نه نیرویش و نه عزمش را که مختصراً آن‌ها را به یک‌جا انکار کنند. آنان همه‌ی پوچی‌های خاص مذهب را به نقد شما وا می‌گذارند، بینی‌شان را در برابر همه‌ی معجزه‌ها بالا می‌گیرند، ولی بسیار سخت به پوچی اصلی می‌چسبند؛ به سرچشمه‌ی همه‌ی دیگران، به معجزه‌ی که همه‌ی دیگر معجزه‌ها را توضیح داده و توجیه می‌کند، وجود خدا. خدای آنان موجود نیرومند و پرزور، شخصی، وحشی و بی‌رحم دین نیست. موجودی شفاف، ابرگونه و وهمی است که در نخستین تلاش برای چنگ‌زدنش در هیچی ناپدید می‌شود؛ یک سراب است، «آتش احمق‌ها» (م. ۶) که نه گرم می‌کند و نه روشنایی می‌دهد. و آنان، هنوز، محکم آن را نگاه داشته‌اند، و باور دارند جایی که آن ناپدید شود، همه‌چیز نیز همراه آن ناپدید خواهد شد. آنان افرادی نامطمئن و ناتوان هستند، که حساب‌گری‌شان را در تمدن کنونی از دست داده‌اند، نه به اکنون تعلق دارند و نه آینده، اشباح پریده‌رنگی که برای ابد در میان زمین و بهشت آویزان شده‌اند، و دقیقاً همین موقعیت را نیز در میان سیاست‌بورژواها و سوسیالیسم پرولتاریا دارند، زمان و نیروی خود را پیوسته برای آشتی‌دادن آشتی‌ناپذیران هدر می‌دهند. در زنده‌گی‌ی روزمره، اینان با نام بورژوا سوسیالیست شناخته می‌شوند.

بحث همراهی با آنان یا موضع‌گیری بر علیه‌شان بسیار خارج از موضوع است، آنان بسیار ریزه‌آندام‌اند. اما هم‌چنین تعداد کمی مردان برجسته و نامی نیز هستند که هیچ‌کس جرأت نمی‌کند جز با احترام از آنان سخن

بگوید، و مزاج قوی، قدرت ذهن و نیت خوب آنان را هیچکس به پرسش نمی‌گیرد. تنها نیاز است که نام‌های مازینی، میشله، کوینت و جان استوارت میل را ذکر کنم. روح‌های بخشنده و توانمند، قلب‌های بزرگ، ذهن‌های ستبر، نویسندگان بزرگ، و نخستین مولدان قهرمانی و انقلابی ملتی بزرگ، آنان همه فرستاده‌گان ایده‌آلیسم‌اند و دشمنان تندتیز ماتریالیسم، و در نتیجه، هم‌چنین سوسیالیسم، هم در فلسفه و هم در سیاست.

پس در برابر آنان؟ باید این پرسش را به بحث بگذاریم.

نخست، اجازه دهید یاد آورم که هیچ‌یک از مردان نامی‌یی که شمردم و نه هیچ‌یک از دیگر متفکران ایده‌آلیست، به هر معنایی، در روزگار ما هیچ‌گاه هیچ توجهی به سمت منطقی پرسش نکرده‌اند. هیچکس تلاش نکرده که از دیدگاه فلسفی امکان این «پرش مرگ» الهی از سرزمین خالص و ابدی ارواح به باتلاق جهان مادی را تعیین کند. آیا از رسیدن به تناقض آشتی‌ناپذیر ترسیده‌اند و از حل آن پس از شکست بزرگ‌ترین نابغه‌های تاریخ ناامید شده‌اند؟ یا گمان کرده‌اند که هم‌اکنون به اندازه‌ی کافی تعیین شده؟ این راز آنان است. واقعیت این است که نمایش نظری وجود یک خدا را فرو گذاشته و تنها به یافتن انگیزه‌های عملی و نتیجه‌هایش پرداخته‌اند. با آن به مانند واقعیتهای رفتار کرده‌اند که در جهان پذیرفته شده است، و، بدین ترتیب، پذیرنده‌ی هیچ‌گونه شکی نیست، و برای اثبات شالوده‌یی، خود را به این محدود می‌کنند که قدمت و جهان‌گیری باور به خدا را بشمارند.

این هم‌رأییی بالبهت، در نظر این مردان و نویسندگان نامی، اگر تنها از آنچه بزرگ‌ترین‌شان سخن‌پردازانه بیان کرده‌اند نقل کنیم، از ژوزف دو ماستره، و قهرمان بزرگ ایتالیایی، جوزپه مازینی، «با ارزش‌تر از همه‌ی آن‌چیزی است که علم نشان می‌دهد؛ و اگر استدلال گروه کوچکی از متفکران منطقی و حتی بسیار قوی، اما مجزا از دنیا، خلاف آن باشد، چه بدتر برای آن متفکران و منطق‌شان». آنان می‌گویند پذیرش عمومی و بدوی یک عقیده، همیشه به عنوان پیروزمندان‌ترین گوهی بر حقیقت آن شناخته شده. چیزی که درباره‌ی کل دنیا حس می‌کنیم، توافقی که همیشه و همه‌جا وجود داشته، نمی‌تواند اشتباه باشد؛ می‌بایست در

ضرورتی ریشه داشته باشد که مطلقاً در ذاتِ طبیعتِ انسان است. و تا آنجایی که پذیرفته شده که همه‌ی مردم، گذشته و اکنون، در وجودِ خدا باور داشته و هنوز دارند، روشن است آنانی که بدشاندگی شک درباره‌ی‌اش را داشته‌اند، بی‌توجه به منطقی که آنان را به این تردید سوق داده باشد، استثناهایی غیر طبیعی و هیولاگون هستند.

بدین‌ترتیب، قدمت و جهان‌گیری‌ی یک عقیده، با وجودِ همه‌ی تضادش با دانش و منطق، باید اثباتِ کافی و تردیدناپذیر برای درستی‌اش شناخته شود. چرا؟

تا زمان کوپرنیک و گالیله همه‌گان باور داشتند که خورشید به دور زمین می‌گردد. مگر نه این که همه‌گان اشتباه می‌کردند؟ چه‌چیزی باستانی‌تر و جهانی‌تر از برده‌داری است؟ آدم‌خواری شاید. از سرچشمه‌ی اجتماع تاریخی تا امروزه‌روز همیشه و همه‌جا استثمار قهرآمیز کارگران و توده‌ها، برده‌ها، رعیت‌ها، و کارگران روزمزد) توسط اقلیتی حکم‌فرما، ظلم به مردم به دستِ کلیسا و دولت، وجود داشته است. آیا باید نتیجه گرفته شود که این استثمار و بی‌داد ضرورت‌هایی هستند که مطلقاً از ذاتِ وجودِ جامعه‌ی انسانی ایجاد شده‌اند؟ این‌ها مثال‌هایی است که نشان می‌دهد چنین استدلال‌هایی هیچ امتیاز را برایشان اثباتِ خدابه ارمغان نمی‌آورد.

در واقع، هیچ‌چیز به اندازه‌ی شرارت و پوچی، باستانی و جهانی نیست؛ حقیقت و عدالت، درمقابل، کم‌فراگیرترین و جوان‌ترین چهره‌های تکامل جامعه‌ی انسانی هستند. همچنین، در این حقیقت، توضیح یک وضعیتِ ثابتِ تاریخی نیز نهفته است: آزار و شکنجه‌ی آنان که نخستین بار حقیقتی را اعلام می‌کنند از اهدافِ صاحب‌منصبان بوده و هنوز نیز هست، چه دارای امتیازاتی در باورهای «جهان‌گیر» و «باستانی» هستند؛ همچنین معمولاً از اهدافِ توده‌هایی نیز، که پس از شکنجه‌شدن و آزار دیدن، همیشه به فرجام پذیرش ایده‌هایی می‌رسند که آنان را پیروزمند نشان دهد.

برای ما، ماتریالیست‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی، در این وضعیتِ تاریخی هیچ چیز شگفت‌آور یا ترسناکی

وجود ندارد. قدرت‌مند در وجدان‌مان، در عشق‌مان به حقیقت با همه‌ی مخاطره‌های‌ش، در آن اشتیاق برای منطق که به‌تنهایی قدرتی بزرگ را تشکیل می‌دهد و خارج از جایی که هیچ اندیشه‌ی نیست، قدرت‌مند در اشتیاق‌مان برای عدالت و ایمان مستحکم‌مان به پیروزی‌ی انسانیت در برابر همه‌ی جانورصفی‌های نظری و عملی؛ و درنهایت، قدرت‌مند با پشتیبانی و اطمینان متقابل آن عده‌ی محدودی که در ایمان‌مان شریک‌اند، ما خود را به دست همه‌ی نتایج این وضعیت تاریخی می‌سپاریم، که در آن نمود یک قانون طبیعی را می‌یابیم، به همان اندازه طبیعی، به همان اندازه ضروری و همان‌اندازه تغییرناپذیر که دیگر قوانین حاکم بر جهان.

این قانون نتیجه‌ی منطقی و ناچار «خاستگاه حیوانی»ی جامعه‌ی انسانی است؛ در چهره‌ی همه‌ی اثبات‌های علمی، روان‌شناسانه، فیزیولوژیک و تاریخی‌ی انباشته‌شده در امروز ما، همچنین در چهره‌ی کردار آلمانی‌ها در تسخیر فرانسه، که اکنون آماده می‌شوند که تظاهراتی برای‌ش برپا کنند، دیگر جای تردید جدی در این خاستگاه باقی نمی‌ماند. از لحظه‌ی که این خاستگاه حیوانی‌ی انسان پذیرفته شد، همه‌چیز توجیه می‌شود. پس از آن، تاریخ برای‌مان بدل به یک انکار انقلابی می‌شود، روزی گند، بی‌احساس، گران‌جان، و روزی احساساتی و قدرت‌مند، ولی به‌هررو انکار گذشته. تاریخ، دقیقاً از انکار حیوانیت بدوی‌ی انسانو پیش‌روی و تکامل انسانیت‌ش شکل می‌گیرد. انسان، چارپایی وحشی، عموزاده‌ی گوریل، از دل تاریکی‌ی ژرف غریزه‌ی حیوانی به روشنایی‌ی فکر بیرون آمده است، و این، با دلایلی کاملاً طبیعی، اشتباهات گذشته را توضیح داده و ما را به خاطر خطاهای امروزین تسلی می‌دهد. او از برده‌گی‌ی حیوان خارج شده، و در حال عبور از برده‌گی‌ی الهی است، موقعیتی بینابینی و موقتی میان حیوانیت و انسانیت‌ش، او اکنون برای رسیدن به آزادی‌ی انسانی پیش می‌رود. او از همین‌جا است که قدمت یک باور، یک ایده، بسیار دور از اثبات چیزی به سودش، ناچار است، در برابر، ما را وادار کند نسبت بدان مشکوک شویم. چراکه در پشت ما حیوانیت ما است و در پیش روی‌مان انسانیت. نور انسانی، تنها چیزی که می‌تواند ما را گرم و روشن کند، تنها چیزی که می‌تواند آزادمان سازد، به ما شأن و اعتبار بدهد، آزادی و شادی بدهد، به برادری‌ی میان‌مان

تحقق بخشد، هیچ‌گاه در ابتدا نیست، بلکه، به نسبت دوره‌یی که در آن می‌زییم، همیشه در نهایت تاریخ است. پس اجازه دهید هیچ‌گاه به پشت ننگریم، اجازه دهید همیشه به پیش نگاه کنیم؛ برای آن‌که نور در پیش است، رستگاری‌مان در پیش است. اگر توجیه‌پذیر باشد، و مفید یا حتی ضروری که به پشت نگاه کنیم و گذشته‌ی خود را مورد مطالعه قرار دهیم، این تنها برای آن است که بدانیم چه بوده ایم و چه نباید پس از این باشیم، به چه چیزهایی باور داشتیم و به چه می‌اندیشیدیم، و به چه نباید بیش از این بی‌اندیشیم و باور داشته باشیم، تا کنون چه کرده ایم و چه دیگر هیچ‌گاه نباید بکنیم.

همین اندازه برای باستانی بودن، و همچنین برای جهان‌گیربودن یک خطا؛ این‌ها هیچ‌چیز جز تشابه، اگر نه این‌همانی طبیعت انسانی در زیر همه‌ی آسمان‌ها را نشان نمی‌دهند. و، از آن‌جایی که پذیرفته شده که همه‌ی مردمان، در همه‌ی دوران‌های زندگی‌شان، به وجود خدا باور داشته و هنوز نیز دارند، بایست به‌سادگی نتیجه بگیریم که ایده‌ی الهی، برآمده از خودمان، خطایی تاریخی است که در تکامل انسانیت ضروری بوده؛ و بپرسیم که چرا و چه‌گونه در تاریخ ایجاد شده و چرا اکثر قریب به اتفاق مردم هنوز هم به عنوان یک حقیقت می‌پذیرندش.

تا وقتی که نتوانیم برای خودمان شرح دهیم که چه‌گونه ایده‌ی جهانی الهی و ابرطبیعی در طول تکامل تاریخی خودآگاهی انسان شکل گرفته و باید شکل می‌گرفته، همه‌ی استدلال‌هایمان درباره‌ی پوچی آن عبث خواهد بود؛ تا آن‌هنگام هیچ‌گاه نخواهیم توانست در نابودکردن آن در اذهان اکثریت پیروز شویم، چراکه هیچ‌گاه نخواهیم توانست در عمیق‌ترین کاشانه‌هایش در ذهن انسان، در جایی که به دنیا آمده، بدان حمله کنیم. چنان حمله‌یی، محکوم به بی‌نتیجه‌گی، بی‌پی‌آمدی و بی‌پایانی خواهد بود، و ما ناچار خواهیم بود همیشه خود را قانع کنیم که در سطح با آن بستیزیم، در نموده‌های بی‌شمارش، که پوچی هریک به‌سختی پیش از ظاهرشدنش در شکل جدیدی مغلوب خواهد شد، شکلی جدید، همان‌اندازه مزخرف، در حالی که ریشه‌ی همه‌ی پوچی‌هایی که جهان را عذاب می‌دهند، باور به خدا، دست‌ناخورده خواهد ماند، و هیچ‌گاه از زادوولد باز

نخواهد ماند. به همین ترتیب، هم‌اکنون، در قسمت‌های خاصی از اجتماع متعالی‌تر، روح‌گرایی و احضار ارواح تلاش می‌کند که خود را بر ویرانه‌های مسیحیت مستقر سازد.

این تنها درباره‌ی دل‌بسته‌گیی توده‌ها نیست، در سلامتی دهن‌های خود ما نیز هست، که باید در فهمیدن تکوین تاریخی‌ش بکوشیم، در فهمیدن توالی دلایلی که ایده‌ی خدا را در خودآگاهی انسان ایجاد و تکمیل کردند. چرا تا هنگامی که این دلایل را درک نکرده ایم خود را بی‌هوده خدانشناس بنامیم؟ چه، تا آن هنگام، همیشه، کم‌بیش از سر‌صدای این ناخودآگاهی عذاب خواهیم کشید که رازش را کشف نکرده ایم؛ و، با در نظر گرفتن ضعف حتی قوی‌ترین شخص در برابر همه‌گان، نفوذ قدرت‌مند اجتماع دربرگیرنده‌ی‌ش که او را به دام انداخته، همیشه در خطر آن خواهیم بود که به این شکل یا آن دیگری، زودتر یا دیرتر، به مغاک پوچی عقب بنشینیم. مثال‌های این تبدیل‌ننگین در اجتماع امروز ما بسیار است.

## فصل دوم

اساسی‌ترین علت عملی که باعث می‌شود قدرت هنوز هم به آموزش باورهای مذهبی به توده بپردازد را ذکر کردم. این گرایش‌های رازآلود همان اندازه که انحراف فکر را باعث می‌شوند نارضایتی قلبی هم ایجاد می‌کنند. ولی آن‌ها اعتراض غریزی و احساسی انسان علیه محدودیت، ابتذال‌ها، پشیمانی و شرم‌ندگی موجودی پست هستند. برای بیماری، چنان‌چه تاکنون نیز گفته‌ام، جز یک درمان وجود ندارد: انقلاب سوسیالیستی.

هم‌زمان سعی کرده‌ام دلایل زایش و رشد تاریخیی تجسم دین در آگاهی انسان را بشمارم. قصد من از برخورد با پرسش وجود خدا، یا منشأ الهی برای جهان و انسان، همین‌است. تنها از این منظر است که به سودمندی‌های اخلاقی و اجتماعی آن خواهیم پرداخت، و آن‌ها را، برای بهتر شرح دادن اندیشه‌ی‌م، با توجه به زمینه‌ی نظریی این باور، در چند کلمه توضیح خواهم داد.

همه‌ی ادیان، با خداهای‌شان، الاهی‌های‌شان، پیام‌بران‌شان، مسیحان و مقدسان‌شان، همه با تخیل ساده‌لوح انسان‌هایی ساخته شده که به پیش‌رفت کامل و تسلط کامل بر توانایی‌های‌شان نایل نشده بودند. در نتیجه، بهشت دینی جز سرابی در انسان نیست، که با تجلیل‌شدن به دست بی‌تفاوتی و ایمان‌ش، تصویر خودش را نشان می‌دهد، اما بزرگ‌شده و واژگون‌گشته (این یعنی خدایی‌شده). تاریخ دین، از تولد، شکوه، انکار خدایانی که یک‌به‌یک در باور انسان پیروز شدند، بدین‌ترتیب، چیزی نیست جز تکامل به هم‌پیوسته‌ی هوش‌مندی و خودآگاهی‌ی انسان. در اثر این فروتنی و گشاده‌دستی‌ی دین‌دارانه‌ی مردمان زودباور و باایمان، بهشت با تاراج زمین غنی شده، و، به‌ضرورت، در نتیجه، هر قدر بهشت غنی‌تر شده، زمین و انسانیت به همان ترتیب پست‌تر شده‌اند. خدا، به هنگام نصب‌ش، طبیعتاً به عنوان علت، دلیل، داور و تعیین‌کننده‌ی مطلق همه‌چیز اعلام شد: جهان پس از آن هیچ نبود، و خدا همه‌چیز بود؛ و انسان، سازنده‌ی حقیقی‌ی‌ش، پس از بیرون‌کشیدن ناخودآگاهانه‌ی او از هیچ، سرش را در برابر او خم کرد، او را پرستید و خود را ساخته و بنده‌ی او پذیرفت. مسیحیت دقیقاً «پیش‌رفته‌ترین» دین است، چه طبیعت و ذات اصلی‌ی هر سیستم دینی را که «بی‌نواسازی، بنده‌سازی و نابودی‌ی انسانیت در برابر بزرگ‌کردن خدا» باشد را، تا کامل‌ترین اندازه‌ی ممکن ارائه کرده و به نمایش می‌گذارد.

با همه‌چیزبودن خدا، جهان واقعی و انسان هیچ نیستند. با حقیقت‌بودن خدا، و عادل‌بودن، خوب‌بودن، زیبا‌بودن، قدرت‌مندبودن و زنده‌بودن‌ش، انسان دروغ‌گو، شرور، شیطان‌صفت، زشت، ناتوان و مرده است. با ارباب‌بودن خدا، انسان برده است. و انسان، ناتوان از رسیدن به عدالت، حقیقت و زنده‌گانی‌ی جاویدان با تلاش‌های خود، این‌ها را تنها می‌تواند از وحی الاهی به دست آورد. اما هر کس که به وحی عقیده دارد، هر کس که می‌گوید که وحی‌شونده‌گان، مسیحان، پیام‌بران، روحانیان و شارعان، از خود خدا الهام گرفته‌اند، وقتی اینان به عنوان نماینده‌گان خدا بر زمین و آموزنده‌گان مقدس انسانیت می‌شناسد، که از سوی خود خدا برای هدایت و انسان در راه رستگاری انتخاب شده‌اند، باید بپذیرد که اینان لزوماً باید بتوانند قدرت مطلق



خداوندی را نیز به کار گیرند. همه‌ی مردم انفعال و فرمان‌بری مطلق در برابر آنان را بدهکار آند؛ در برابر دلیل خدایی هیچ دلیلی انسانی نمی‌تواند وجود داشته باشد، و عدالت خدایی هیچ عدالت زمینی را نمی‌پذیرد. بنده‌گان خدا، انسان‌ها، باید همچنین بنده‌گان کلیسا و دولت نیز باشند، «چه دولت وقف کلیسا شده است». این حقیقت را، مسیحیت حقیقی، بهتر از هر دین دیگری که هرگاه وجود داشته یا دارد می‌داند، حتی بدون استثنای ادیان قدیمی آسیایی، که شامل ملت‌های برتر و صاحب‌امتياز بودند، در حالی که مسیحیت اشتیاق درآغوش‌گرفتن همه‌ی انسانیت را دارد؛ و همچنین، کاتولیک‌گری رومی نیز، در میان همه‌ی فرقه‌های مسیحی، این حقیقت را با منطقی شدید اظهار کرده و به اجرا گذاشته است. این دلیل آن است که چرا مسیحیت دین مطلق است، آخرین دین؛ دلیل آن که چرا کلیسای رومی و وابسته به پاپ، تنها کلیسای الهی، نامتناقض و مشروع است.

با همه‌ی احترام مقتضی به متافیزیکی‌گران، ایده‌نالیست‌های مذهبی، فیلسوفان، سیاست‌مداران و شاعران: «ایده‌ی خدا کناره‌گیری استدلال انسانی و عدالت را در بر دارد؛ قاطع‌ترین انکار آزادی انسانی است، و ضرورتاً به بنده‌کردن نوع انسان، چه در نظر و چه در عمل، منجر می‌شود.»

پس، ما نباید کوچک‌ترین توجهی به خدا کنیم، چه خدای الاهیات و چه خدای متافیزیک، مگر آن‌که، آن‌طور که یسوعیون فرقه‌ی پرهیزگاری یا پروتستان‌های متدیست آرزو می‌کنند، بنده‌گی و پستی نوع انسان را بخواهیم. کسی که در این الف‌بای الهی، از الف بی‌آغازد، بی‌شک به یاء خواهد رسید؛ کسی که می‌خواهد خدا را عبادت کند نباید هیچ توهم کودکانه‌ی درباره‌ی این باور برای خویش بی‌رورد، بلکه بایست باجسارت آزادی و انسانیت خویش را انکار کند.

اگر خدا باشد، انسان بنده است؛ اکنون که انسان می‌خواهد و باید آزاد باشد؛ پس خدا نمی‌تواند وجود داشته باشد.

من، اکنون، هرکسیکه از این اصل طفره رود را به مبارزه می‌طلبم؛ اجازه دهید همه‌گان انتخاب کنند.

آیا لازم است که اشاره کنیم مذهب در چه وسعت و به چه شکلی مقام مردم را پایین آورده و آنان را فاسد می‌کند؟ آناستدلال، که وسیله‌ی اصلی‌ی رهایی‌ی انسان است را تخریب کرده، و به خرفتی، که شرط ضروری‌ی بنده‌گی‌شان است کاهش می‌دهند. آنان کار انسانی را ننگین کرده و نشانه و نتیجه‌ی از بنده‌گی می‌خوانندش. آنان تفکر و احساس داد را با برگرداندن نوک ترازو به سمت فرومایه‌گان پست (که یکی از هدف‌های ویژه‌ی بخشش‌های الهی هستند) وزن می‌کنند. آنان شأن و مرتبه‌ی انسان را می‌کشند و تنها از زبونی و فروتنی حفاظت می‌کنند. آنان هرگونه احساس برادری را در قلب ملت‌ها خفه می‌کرده، و جای‌ش را با بی‌داد الهی‌شان پر می‌کنند.

همه‌ی مذاهب بی‌دادگر آند، همه بر روی خون بنیاد گذاشته شده آند؛ و بیش‌تر بر ایده‌ی قربانی بنا نهاده شده آند، که این مبتنی بر قربانی‌کردن ابدی‌ی انسانیت در برابر کینه‌ی سیرناشدنی‌ی الهی است. در این معمای خونین انسان همیشه مقصر است، و روحانی (هرچند هنوز یک انسان، ولی انسانی که با مرحمت خدا امتیازی ویژه گرفته) جلاد الهی ست. و این توضیح می‌دهد که چرا همیشه روحانیون همه‌ی مذاهب، به‌ترین‌های‌شان، انسانی‌ترین‌های‌شان و رام‌ترین‌های‌شان، تقریباً همیشه چیزی خون‌خوار و بی‌دادگر در اعماق قلب‌شان دارند (و، اگر نه در قلب، در تصورشان، در ذهن‌شان، که تأثیر ترسناک هریک بر قلب انسان‌ها را می‌دانیم).

هیچ‌کس این‌ها را بهتر از ایده‌نالیست‌های ممتاز هم‌دوران ما نمی‌داند. آنان مردمان آموخته‌ی هستند که تاریخ را با قلب‌شان می‌شناسند، و، به‌علاوه، مردان زنده‌ی نیز هستند، مردان بزرگی که عشقی ژرف و بی‌ریا برای آسایش انسانیت در روح‌شان نفوذ کرده است. آنان همه‌ی این بدکرداری‌ها را با شیوایی بی‌مانندی نفرین کرده و نشان می‌گذارند، همه‌ی این جرایم دین را. آنان، خشم‌گینانه، هم‌بسته‌گی با خدای ادیان یقینی و نماینده‌گی‌ی او بر زمین را، چه در گذشته و چه اکنون، رد می‌کنند.

خدایی که آنان می‌پرستند، یا آنی که فکر می‌کنند می‌پرستند، از خدایان واقعی‌ی تاریخ متفاوت است؛ فرق‌ش این است که او درکل یک خدای یقینی نیست که به شکلی، الهی و حتی متافیزیکی، تعریف شده باشد. او نه

ابرو وجودِ روبسپیر و روسو ست، و نه خدای انعکاس یافته در طبیعتِ اسپینوزا، و نه حتی خدای همه جا حاضر، متعالی و بسیار مبهم هگل. آنان اهمیت نمی دهند که هیچ تعریفِ یقینی بی، هر چه باشد، از او بدهند، جداً فکر می کنند که هر گونه تعریفی او را در موضع قدرتِ گدازنده ی نقدِ مخالفان قرار خواهد داد. آنان نخواهند گفت که آیا او خدایی شخص گونه است یا غیر شخصی، آیا او جهان را ساخته یا نه؛ آنان حتی از آینده دانی خدایی او نیز صحبت نخواهند کرد. آنان مضمون حرفشان را به صرفِ گفتن «خدا» محدود می کنند و نه بیش تر. اما، پس، خدای اینان چیست؟ نه حتی یک اندیشه؛ که فقط یک آرزو ست.

این (خدا) اسم عمومی است که بر هر چیز باشکوه، زیبا، اصیل و انسانی می دهند. اما پس چرا آن را «انسان» نمی نامند؟ آها! چون ویلیام شاه پروس، ناپلئون سه یُم، و همه ی هم رتبه های آنان نیز چنین انسان هایی هستند، که این بسیار آزارشان می دهد. انسانیتِ حقیقی ترکیبی ست از همه ی آنچه بلند پایه ترین و زیباترین در جهان است، به علاوه ی پلیدترین ها و هیولا گونه ترین ها. و چه گونه بر این چیره می شوند؟ به این دلیل است که آنان چیزی را الهی و چیز دیگری را حیوانی می نامند، در نمایش الاهیت و حیوانیت در دو قطب، که در میان آن ها انسانیت قرار می گیرد. ولی آنان، هیچ یک، نمی خواهند یا نمی توانند بفهمند که این سه اصطلاح جز یکی نیستند، و جدا کردن شان نابودشان خواهد کرد.

آنان در منطق قوی نیستند، و شاید بتوان گفت آن را حقیر می شمارند. این چیزی ست که آنان را از متافیزیکی گران معتقد به وحدت وجود و خداپرست بی اعتقاد به مذهب جدا می کند، و به ایده های آنان شخصیت یک ایده نالیسم عمل گرا می دهد، که وحی شان را خیلی کم به تکامل طاقت فرسای اندیشه وابسته می سازد، بسیار کمتر از تجربه، و همچنین می توانم بگویم احساسات. این نمایشی از ثروت و قدرت حیاتی به تبلیغات آنان می دهد، اما تنها نمایشی، چه خود زنده گی، وقتی در موازات تناقض های منطقی قرار گیرد، سترون و نابارور می شود.

این تناقض در این جا نهفته است: آنان خدا را می خواهند، و همچنین انسانیت را هم می خواهند. آنان بر اتصال

دو مفهومی سماجت می‌کنند، که وقتی از یک‌دیگر جدا شدند، تنها برای تخریب یک‌دیگر می‌توانند به هم نزدیک شوند. آنان یک‌نفس می‌گویند: «خدا و آزادی انسان»، «خدا و عزت، عدالت، مساوات، برادری و کامیابی انسان»، ولی توجه‌ینسبت به خطای منطقی‌شان نمی‌کنند که در نتیجه‌ی‌ش، اگر خدا وجود داشته باشد، همه‌ی این‌چیزهای به عدم وجود محکوم‌اند. چراکه، اگر خدا هست، ضرورتاً ارباب مطلق، ابروجود و جاودانی ست، و، اگر چنان اربابی باشد، انسان تنها یک بنده است؛ اکنون، اگر او بنده است، نه عدالت، نه مساوات، نه برادری و نه کامیابی برای‌ش مقدور نیست. آنان، به عبث، با کنارگذاشتن عقل سلیم و آموزه‌های تاریخ، خدای‌شان را با عشق نازک‌دلانه‌ی انسان به تصویر می‌کشند؛ ولیک ارباب، هر قدر که آزادی‌خواه باشد یا بخواهد خود را آزادی‌خواه نشان دهد، به هر حال به هیچ وجه کمتر از یک ارباب نخواهد بود. وجود او، ضرورتاً، برده‌گی‌ی همه‌ی زیردستان‌ش را در بر دارد. بدین‌خاطر، اگر خدا وجود داشت، تنها به یک روش می‌توانست به آزادی‌ی انسان خدمت کند: با نابودساختن خویش.

به عنوان عاشق حریص آزادی‌ی انسان، و برافراهم‌کردن شرایط لازم همه‌ی آنچه را در انسانیت می‌ستاییم و دوست می‌داریم، عبارت ولتر را معکوس می‌کنم و می‌گویم: «اگر خدا واقعاً وجود داشت، ضروری می‌بود که بر می‌انداختیم‌ش.»

منطق سختی که به این کلمات می‌رساندیمان بسیار مشهودتر از آن است که نیازی به ادامه استدلال داشته باشد. و چنین به نظر من می‌رسد که آن مردان برجسته‌یی که نام بردم، و آن قدر مشهور و در عین حال مورد احترام‌اند، ممکن نیست که به‌خودی این موضوع را ندانسته باشند، و تناقضی که با سخن‌گفتن هم‌زمان از خدا و آزادی‌ی انسان خود را دچارش می‌سازند راندیده باشند. برای نادیده‌گرفتن‌ش، آنان می‌باید این را ناسازگاری منطقی یا یک مرخصی برای منطق پنداشته باشند که «در عمل» برای آسایش انسان ضروری ست.

نیز شاید چنین باشد که، به هنگام سخن‌گفتن از «آزادی» به عنوان چیزی بسیار مورد احترام و عزیز در چشمان ما، به این عبارت معنایی داده باشند بسیار متفاوت از آن مفهومی که ما ماتریالیست‌ها و سوسیالیست‌ها

انقلابی گرامی‌ش می‌داریم. به‌راستی هیچ‌گاه از آن سخن نمی‌گویند بی‌آن‌که فوراً کلمه‌ی دیگری را نیز اضافه کنند، «اعتبار» (م. ۷): واژه و مفهومی که با تمام قلب‌مان از آن بی‌زار ایم.

اعتبار چیست؟ آیا قدرتِ انکارناپذیر قوانین طبیعی است که خود را در توالی و تسلسل پدیده‌های جهان فیزیکی و اجتماعی به نمایش می‌گذارد؟ راستی که اگر این‌گونه باشد، انقلاب بر علیه این قوانین نه تنها ممنوع، که ناممکن نیز هست. ممکن است آن‌ها را اشتباه بفهمیم یا حتی ندانیم‌شان، ولی نمی‌توانیم از آن‌ها تبعیت نکنیم؛ چراکه آن‌ها شالوده و بنیادِ شرایطِ وجودی ما را شکل می‌دهند؛ آنان ما را در بر گرفته‌اند، به داخل ما نفوذ کرده‌اند، همه‌ی حرکات ما، اندیشه‌های ما و اعمال ما را تنظیم می‌کنند؛ حتی وقتی که باور داریم که از آن‌ها نافرمانی می‌کنیم، تنها چیزی که به نمایش گذاشته ایم، قدرتِ مطلق آن‌ها است.

بلی، ما مطلقاً بنده‌گان این قوانین هستیم. اما در این بنده‌گی تحقیری نیست، یا حتی، این اصلاً بنده‌گی نیست، چه بنده‌گی، مانگاشتن یک ارباب خارجی را در بر دارد، قانون‌گذاری خارج از کسی که بدو فرمان می‌دهد، درحالی‌که این قوانین خارج از ما نیستند؛ آنان در ما به میراث گذاشته شده‌اند؛ آنان وجود ما را شکل می‌دهند، یا حتی همه‌ی وجود ما هستند، فیزیکی، معنوی و اخلاقی: ما تنها به واسطه‌ی این قوانین است که زنده‌گی می‌کنیم، نفس می‌کشیم، کنش می‌کنیم، می‌اندیشیم و می‌خواهیم. بدون آن‌ها ما هیچ نیستیم، «ما، نیستیم». پس از کجا می‌توانیم توان یا میل قیام بر علیه آن‌ها را به دست آوریم؟

ولی در این رابطه با قوانین طبیعی، یک آزادی برای انسان وجود دارد: که آن‌ها را بشناسد و در مقایس گسترش‌پذیری، با توجه به به خواستِ جمعی یا فردی رهاسازی یا انسانی‌سازی که پی می‌گیرد، به کارشان برد. این قوانین، وقتی شناخته شدند، اعتباری را شکل می‌دهند که هیچ‌گاه موردِ چون‌چرای توده‌ها قرار نخواهد گرفت. فرد باید، برای نمونه، درنهایت، احمق یا خداپرست یا لااقل متافیزیکی، حقوق‌دان یا اقتصاددان بورژوایی باشد که علیه قانونی بشورد که می‌گوید دو ضربدر دو می‌شود چهار. فرد باید مؤمن باشد تا بتواند تصور کند آتش نسوزاند و آب خیس نکند، مگر آن‌که برای مقابله با این قوانین طبیعی دست‌به‌دامان قوانین

طبیعی دیگری در وضعیت متفاوتی شود. اما این انقلاب‌ها، بل‌که این تلاش‌های احمقانه و متوهمانه برای انقلاب ناممکن، قطعاً استثنا خواهد بود؛ چراکه، به طور کلی، می‌توان گفت توده‌ی انسان‌ها، در زیست روزمره‌ی‌شان، حکومت عقل سلیم (یعنی مجموعه‌ی قوانین طبیعی که کلاً شناخته شده‌اند) را به‌شکلی مطلق به رسمیت شناخته‌اند.

بدشأنسی بزرگ آن است که بسیاری از قوانین طبیعی که به دست علوم طبیعی فرمول‌بندی شده‌اند، با پاس‌داری‌ی حکومت‌های قیمومیت‌خواهی که وجود دارند، هنوز برای توده‌های مردم ناشناخته مانده‌اند؛ البته می‌دانیم که نیت آن حکومت‌ها جز خیر نبوده! دشواری دیگری نیز هست، قسمتی بزرگ از قوانین طبیعی که به توسعه‌ی جامعه‌ی انسانی مربوط‌اند، و به همان اندازه‌ی قوانین حاکم بر جهان فیزیکی ضروری، تغییرناپذیر و اساسی هستند، هنوز به اندازه‌ی کافی به دست خود دانش هم کشف نشده‌اند.

وقتی این قوانین به دست دانش شناخته شدند، و سپس، از دانش محض، و به وسیله‌ی یک سیستم بزرگ آموزش عمومی، جزوی از آگاهی‌ی همگان شدند، آنگاه پرسش آزادی پاک حل خواهد شد. سرسخت‌ترین حکومت‌مداران نیز باید بپذیرند که آنگاه هیچ نیازی نه به سازمان سیاسی خواهد بود نه به قانون و هدایت مردم، سه چیزی که، چه از میل کلیسا یا حاکمان ناشی شده باشند، و چه از رأی پارلمانی که با رأی‌گیری انتخاب شده است، سازمان‌های سیاسی‌نیکه حتی اگر منظورشان تبعیت از سیستم قوانین طبیعی باشد (که البته هیچ‌گاه مورد نظرشان نبوده و نخواهد بود) همیشه به‌همان مقدار برای آزادی توده‌ها مهلک و خطرناک‌اند، تنها به خاطر این حقیقت که سیستمی خارجی و در نتیجه مستبدانه از قوانین را بدانان تحمیل می‌کنند. آزادی انسان منحصراً در این خلاصه می‌شود: که او از قوانین طبیعی تبعیت می‌کند چراکه او، «خود»، آن‌ها را آن‌گونه شناخته است، و نه به خاطر این‌که از بیرون و با اراده‌ی خارجی، هرچه که باشد، خدا یا انسان، جمعی یا فردی، مجبور به اجرای آن‌ها شده باشد.

فرهنگ‌ستانی از دانش‌آموخته‌گان را در نظر بگیرید، که از ممتازترین نماینده‌گان دانش تشکیل شده باشد؛

فرض کنید این فرهنگستان در مسئولیت قانون‌گذاری برای اجتماع و اداره‌ی آن قرار می‌گیرد، و این‌که، تنها با الهام از نابترین عشق به حقیقت، هیچ‌چیزی را فرمول‌بندی نمی‌کند جز آن قوانینی که در هم‌سازی مطلق با آخرین کشف‌های دانش باشند. خوب، من، به نوبه‌ی خود، ادعا می‌کنم که که چنان سازمانی بسیار مخوف خواهد بود، به دو دلیل: نخست، چراکه دانش بشری همیشه و ضرورتاً ناکامل است، و، در مقایسه‌ی آنچه کشف شده و آنچه نادانسته مانده، می‌توانیم بگوییم که هنوز در گهواره است. پس اگر ما سعی کنیم که زنده‌گی عملی فردی و جمعی انسان را به تبعیت کامل از آخرین داده‌های علمی کنیم، جامعه و افراد را محکوم به رنج‌کشیدن بر تخت پروکروستس (م. ۸) کرده ایم، که به‌زودی با از جا درفتن آنان پایان خواهد گرفت؛ زنده‌گی همیشه بی‌اندازه مهم‌تر از دانش خود بود.

دلیل دومی این است: جامعه‌ی که باید از قوانین نشأت‌گرفته از فرهنگستانی علمی تبعیت کند، نه به دلیل آن‌که خودش نهاد عقلانی این قوانین را می‌شناسد (که اگر چنان بود وجود فرهنگستان بی‌هوده می‌شد)، بل از آنجایی که این قوانین، سرچشمه‌گرفته از فرهنگستانی هستند، که به نام دانشی که عرضه می‌کند، بدون فهمیده‌شدن، ستوده می‌شود؛ چنین جامعه‌ی، نه اجتماعی از انسان‌ها، که از چارپایان خواهد بود. این نسخه‌ی دیگری از آن هیئت‌های تبلیغی در پاراگوئه خواهد بود که مدت‌ها تسلیم حکومت یسوعیان (م. ۹) بودند. چنین جامعه‌ی، مطمئناً، به سرعت به پست‌ترین درجه‌ی حماقت نزول خواهد کرد.

اما هنوز هم دلیل سه‌م هست که چنان حکومتی را ناممکن نشان می‌دهد: فرهنگستان علمی‌پی که دارای اختیار حکومت مطلق شد، حتی اگر از برجسته‌ترین انسان‌ها تشکیل شده باشد، بی‌شک و به‌زودی در تباهی و فساد اخلاقی و فکری غرق خواهد شد. حتی امروز، با کم‌ترین امتیازهای ویژه‌ی که به آنان داده می‌شود، داستان همه‌ی فرهنگستان‌ها همین است. بزرگ‌ترین نابغه‌ی علمی، از لحظه‌ی که عضوی از فرهنگستان می‌شود، یک «دانش‌مند» با مجوز رسمی، به‌ناچار به تنبلی و خرفتی در می‌غلطد. خودآنگیخته‌گی‌ش را می‌بازد، جسارت انقلابی‌ش را از دست می‌دهد، و از آن مشخصه‌های انرژی وحشی و دردسرساز

بزرگترین نابغه‌ها را، که همیشه دستور به نابودی دنیاها و لرزان قدیم و بنانه‌ها و بنیان دنیای جدید می‌دهند، تهی می‌شود. او، بی‌شک، ادب، سودخواهی و عمل‌گرایی را به دست می‌آورد، و آنچه از دست می‌دهد قدرتِ اندیشه است. در یک کلمه، فاسد می‌شود.

این خاصیت امتیاز انحصاری و هر موقعیت ویژه است که اندیشه و قلب انسان را می‌کشد. انسان دارای امتیاز، چه امتیاز سیاسی یا اقتصادی، انسانی است با عقل و قلب تباه‌شده. این قانونی اجتماعی است که هیچ استثنایی را بر نمی‌تابد، و علاوه بر افراد، قابل اطلاق بر همه ملت‌ها، طبقه‌ها و بنگاه‌ها نیز هست. این قانون برابری است، شرطِ عالی آزادی و انسانیت. دلیل عمده این نوشته‌ها دقیقاً نمایش این حقیقت در همه شکل‌های زنده‌گیی انسانی است.

گروهی علمی که حکومت بر جامعه را بر عهده گرفت، به‌زودی به جایی خواهد رسید که خود را نه دیگر وقف علم، که وقف کاری به‌کلی متفاوت کند؛ و آن کار، مانند همه موارد همه قدرت‌های استقرار یافته، جاودان‌سازی جایگاه خود خواهد بود، و ترتیب کار این‌که جامعه‌یی که به حکومتش اطمینان کرده را هر روز تحمیل کنند و خرفت‌تر نشان دهند، و در نتیجه نیازمندتر به هدایت و حکومت گروه حاکم.

اما این موضوع، که درباره‌ی فرهنگستان‌های علمی درست است، همچنین درباره‌ی همه نهاد‌های انتخابی و قانون‌گذاری نیز صادق است، حتی آن‌هایی که با رأی‌گیری عمومی انتخاب شده باشند. در این حالت آخر، ترکیب آن‌ها ممکن است نو شود، این درست است، اما این مانع شکل‌گیری گروهی از سیاستمداران نمی‌شود، امتیاز گرفته نه در قانون که در عمل، که خود را منحصرأً وقف هدایت مسائل عمومی کشوری می‌کنند، و در نهایت نوعی از آریستوکراسی یا الیگارشیی سیاسی را شکل می‌دهند. شاهد ایالات متحده‌ی آمریکا و سویس باشید!

پس نه قانون خارجی و نه هیچ قدرتی. هریک از آن‌ها جدانشدنی از دیگری است، و هر دو به برده‌گیی اجتماع و پستی قانون‌گذاران متمایل.



آیا نتیجه گرفته می‌شود که من هر اعتباری را رد می‌کنم؟ چنان اندیشه‌یی بسیار از من دور است. درباره‌ی چکمه، من به چکمه‌ساز رجوع می‌کنم، و درباره‌ی خانه، کانال یا راه‌آهن، درباره‌ی موضوع با مهندسان و معماران رای می‌زنم. برای چنین و چنان دانش خاصی، من از چنان و چنین «دانش‌آموخته»یی درخواست یاری می‌کنم. اما اجازه نمی‌دهم هیچ‌یک از چکمه‌ساز، معمار یا «دانش‌آموخته»، اعتبارش را بر من تحمیل کند. آزادانه و با همه‌ی احترامی که سزاوار هوش‌مندی‌شان، شخصیت‌شان و دانش‌شان هست به آن‌ها گوش می‌دهم، ولی حق بی‌چون‌چرای نقد و سرزنش‌شان را برای خود نگاه می‌دارم. هیچ‌گاه خود را با مشورت با یکی از صاحبان اعتبار در هیچ زمینه‌ی خاصی خرسند نمی‌سازم، با بسیاری مشورت می‌کنم، نظرات‌شان را مقایسه می‌کنم و آنی را بر می‌گزینم که به نظرِ درست‌ترین برسد. اما من هیچ اعتبار لغزش‌ناپذیر و منزهی نمی‌شناسم، حتی در پرسش‌های تخصصی؛ در نتیجه، هر قدر احترام هم که ممکن است برای صداقت و بی‌ریایی چنان فردی قائل باشم، هیچ ایمان مطلق به هیچ شخصی ندارم؛ چنان ایمانی برای منطق من سمی مهلک خواهد بود، برای آزادی‌م و حتی برای پیروزی مقصودم؛ چنان ایمانی، مرا به سرعت به برده‌یی احمق بدل خواهد کرد، ابزاری برای میل و منفعت دیگران.

اگر من در پیش اعتبار متخصصان تعظیم می‌کنم و عزم را برای آماده‌گی پیروی از نشانه‌ها و حتی دستورات آنان، در دامنه‌یی خاص و تا زمانی که برای ضروری به نظر رسد، جزم می‌کنم، این به این دلیل نیست که این پیروی از سوی خدا یا انسانی برای من اجباری شده باشد. در آن صورت من با بی‌زاری تمام دفع‌شان خواهم کرد، و پیش‌نهاد خواهم کرد شیطان از مشورت‌شان، دستورات‌شان و خدمات‌شان بهره برد؛ چه، روشن است آنان مرا مجبور می‌کنند که هزینه‌ی کمک‌شان را با از دست دادن آزادی و عزت نفسم بپردازم؛ و کمکی که آنان به من کنند، قطعاتی از حقیقت خواهد بود، که در توده‌ی بزرگی از دروغ پیچیده شده باشد.

من در پیش اعتبار متخصصان مطیع‌آم چراکه این اعتبار با منطق خودم بر من اعمال نفوذ می‌کند. من به

ناتوانی خود در فهمیدن هر قسمتِ خیلی بزرگی از دانش بشری با همه‌ی جزئیات و پیش‌رفت‌های‌ش آگاه‌ام. بزرگترین نبوغ نیز به پای درکِ همه‌ی آن نخواهد رسید. این نتایج، چه برای دانش و چه صنعت، ضروری تقسیم و سازمان‌دهی کار است. من می‌گیرم و می‌دهم، این است زنده‌گی انسانی. هریک هدایت می‌کند، و به جای خود هدایت می‌شود. بدین‌ترتیب هیچ اعتبار ثابت و ماندنی‌یی وجود ندارد جز عوض‌شدن مداوم اعتبارها و فرمان‌بری‌های دوسویه، موقتی، و از همه مهم‌تر، داوطلبانه.

همان دلیل هم مرا از شناختن اعتباری ثابت، همیشگی و جهانی منع می‌سازد، چراکه هیچ انسانی جهانی نیست، هیچ‌کس قادر به درکِ آن حجم عظیم جزئیاتِ همه‌ی علوم و همه‌ی شاخه‌های مختلفِ زنده‌گی اجتماعی نیست، جزئیاتی که بدون آن‌ها به‌کارگیری دانش در زنده‌گی ناممکن است. و اگر چنان جهان‌شمولی‌یی توانست روزی در انسانی خاص تحقق یابد، و او بخواهد از آن اعتبار برای اعمال‌کردن قدرت‌ش بر دیگران بهره‌گیرد، آن‌گاه لازم خواهد بود که او را از اجتماع خارج کنیم، چه توانایی‌ی او، بی‌شک همه‌ی دیگران را به برده‌گی و خرفتی خواهد کشانید. من فکر نمی‌کنم که اجتماع، چنان‌چه تا کنون می‌کرده، بایست با نابغه‌ها بدرفتاری کند؛ ولی همچنین با دادن چنان امتیازاتِ افراطی‌یی به آنان نیز مخالف‌ام، هیچ امتیاز یا حق انحصاری‌یی نباید به آنان داده شود، هرچه که باشد، به سه دلیل: یکم، چراکه این معمولاً باعث می‌شود شارلاتانی را با نابغه عوضی بگیریم؛ دویم، چنان سیستم امتیازی، می‌تواند داخل خود نابغه‌یی را به یک شارلاتان بدل کند، روحیه‌ی‌ش را از بین ببرد و او را به انحطاط بکشد؛ و درنهایت، چراکه اربابی برای جامعه‌ی دیگران تعیین می‌شود.

برای جمع‌بندی. ما، بدین‌ترتیب، اعتبار مطلق دانش را تصدیق می‌کنیم، چراکه هدفِ منحصر به فرد دانش بازسازیِ ذهنی هرچه روش‌مندتر و خوب‌فهمیده‌شده‌تر قوانین طبیعیِ نهفته در ماده، اندیشه و زنده‌گی روحی، در هر دو جهان فیزیکی و اجتماعی ست؛ این دو جهان، درحقیقت، یکی هستند و جهان طبیعی را تشکیل می‌دهند. خارج از این تنها اعتبار مشروع، مشروع به خاطر عقلانی‌بودن و سازگاری با آزادی

انسان، ما همه‌ی اعتبار‌های دیگر را دروغین، استبدادی و خطرناک اعلام می‌کنیم.

اعتبار مطلق دانش را تصدیق می‌کنیم، اما لغزش‌ناپذیری و جهان‌شمولی دانش‌گران را رد می‌کنیم. در کلیسای ما (اگر بتوانم برای لحظاتی عبارتی را به کار گیرم که آن قدر از آن بی‌زار ام: کلیسا و دولت دو bites noires (م. ۱۰) من اند)، در کلیسای ما، مانند کلیسای پروتستان، دانش، نادیدنی مانند مسیح، رییس ما ست؛ و، مانند پروتستان‌ها، و حتی منطقی‌تر از آن‌ها، ما نه پاپ را تحمل خواهیم کرد، نه انجمن را، نه جلسات خصوصی کاردینال‌های خطاناپذیر را، نه اسقف‌ها را و نه حتی کشیش‌ها را. مسیح ما در این مورد با مسیح پروتستان‌ها و مسیحی‌ها فرق می‌کند که این دوی می موجودی شخصی ست، ولی مال ما غیر شخصی، مسیح مسیحیان، گذشته‌یی ابدی را کامل کرده و خود را به شکل موجودی مطلق به نمایش گذارده، در حالی که کامل‌شدن مسیح ما، علم، هیچ‌گاه در آینده هم رخ نخواهد داد: که معادل آن است که بگوییم هیچ‌گاه به طور کامل شناخته نخواهد شد. بدین‌ترتیب، در شناختن «دانش مطلق» به عنوان تنها اعتبار مطلق، به هیچ ترتیبی آزادی خود را فدا نکرده ایم.

منظور من از عبارت «دانش مطلق» آنی ست که در شکل آرمانی‌ش، جهان را، تا آخرین دامن‌ها و در همه‌ی جزئیات نامتناهی، باز می‌سازد؛ سیستم هم‌آهنگی همه‌ی قوانین طبیعی‌یی که خود را در توسعه‌ی مدام جهان نشان می‌دهند. روشن است که چنان دانشی، خواسته‌ی آرمانی همه‌ی تلاش‌های ذهن بشری، هیچ‌گاه به‌تمامی و با دقت کامل شناخته نخواهد شد. مسیح ما، بدین‌ترتیب، تا ابد بی‌پایان خواهد ماند، و این به میزان قابل ملاحظه‌یی تفاخر نماینده‌گان رسمی او را در برابر ما تخریب می‌کند. در برابر خدا و پسری که به اسم‌شان اعتبار و قدرت گستاخ و فضل‌فروشان‌هی خود را بر ما تحمیل می‌کنند، ما به خدا و پدری متوسل می‌شویم، که جهان حقیقی و زنده‌گی حقیقی ست، و پسرش تنها بیانی بسیار ناقص است، در حالی که ما موجودات واقعی، که زنده ایم، کار می‌کنیم، مبارزه می‌کنیم، عشق می‌ورزیم، آرزو می‌کنیم، لذت می‌بریم و رنج می‌کشیم، تنها ما نماینده‌های مستقیم او هستیم.

اما، در کنار ردِ مردان جهان‌شمول، خطاناپذیر و مطلق دانش، ما، با رغبتِ تمام، اعتبار نمایندگان علوم تخصصی را می‌پذیریم، ولی اعتباری بسیار محدود، پاک موقت، قابل احترام ولی از ریشه نسبی، از آنان بیش از مشورت‌های نوبتی نمی‌خواهیم، و برای چنان اطلاعات ارزشمندی که به ما می‌دهند سپاس‌گذارشان ایم؛ گاه آنان درباره‌ی مسئله‌ی به ما مراجعه می‌کنند که بیش از آنان می‌دانیم، اگر میل این کار را داشته باشند، و در این صورت هم با کمال میل دانش خود را در اختیارشان می‌گذاریم. کلاً، ما چیزی بهتر از دیدن مردانی نمی‌خواهیم که به خاطر دانش بسیار، تجربه‌ی بسیار، اندیشه‌ی بسیار، و، بالاتر از همه، جسارت و عاطفه‌ی بسیار در برابرمان برتری طبیعی و برحق به دست آورده‌اند، که آزادانه پذیرفته شده، و هیچ‌گاه به اسم هیچ قدرت رسمی، هرچه که باشد، آسمانی یا زمینی، تحمیل نشده باشد. ما همه‌ی اعتبارهای طبیعی و اثرگذاری‌های حقیقت را می‌پذیریم؛ ولی هر حق که به خاطر هیچ اعتبار یا برتری به طور رسمی به کسی داده شده باشد را رد می‌کنیم، اعتبار و برتری‌یی که مستقیماً به بی‌داد و کذب بدل می‌شود، و، چنان‌که گمان می‌کنم به‌خوبی نشان داده‌اشم، برده‌گی و حماقت را بر ما تحمیل می‌کند.

در یک کلمه، ما همه‌ی قوانین، همه‌ی اعتبارها و همه‌ی نفوذ رسمی، بامجوز و قانونی را، حتی اگر از رأی‌گیری عمومی برخاسته باشند، رد می‌کنیم، چه مجاب شده‌ایم که آن، تنها می‌تواند به سود اقلیت حکم‌فرمای سواستفاده‌چینی بدل شود که بر علیه سود اکثریت بی‌کرانی که بر آنان حکم می‌رانند عمل کند. این مفهوم آنارشسیسم واقعی است که بدان معتقد ایم.

ایده‌نالیست‌های مدرن، اعتبار را در شکلی پاک متفاوت می‌فهمند. هرچند از خرافات عمومی همه‌ی ادیان موجود یقینی به دور‌اند، ولی با این وجود ایده‌ی اعتبار را به مفهومی الهی پیوند می‌دهند، مفهومی مطلق. این اعتبار نه حقیقتاً آنی ست که با معجزه آشکار شده باشد، و نه آنی که واقعاً با روش علمی به دست آمده باشد. شالوده‌ئ‌ش را بر سطح بسیار کوچک استدلالی شبه‌فلسفی قرار می‌دهند، و همچنین بر سطح بزرگی از احساسات آرمانی و شاعرانه‌ی انتزاعی. دین آنان، چنان که بود، آخرین تلاش برای خدایی‌کردن همه‌ی

آن چیزی ست که انسانیتِ انسان را تشکیل می‌دهد.

این درست عکس کاری ست که ما می‌کنیم. ما، به اسم آزادی، شرافت و کامیابیِ انسان، به مسئولیتِ خویش نسبت به بازپس‌گیریِ آن چیزهایی از بهشت و بازآوردن‌شان به زمین اعتقاد داریم که خدا از ما دزدیده است. آنان، در برابر، در کوشش برای ارتکابِ یک سرقتِ مذهبی و قهرمانه، همه‌ی این‌ها را به بهشت باز می‌گردانند، پیش آن دزدِ یزدانی که بالأخره نقابش برداشته شده؛ بزرگ‌ترین، فاخرترین و باشکوه‌ترین مصادره‌کننده‌ی انسانیت. اکنون نوبه‌ی آزاداندیشان است که خوبی‌ها را با خداترسیِ بی‌شرمانه و تحلیل‌های علمی‌شان به غارت برند.

ایده‌نالیست‌ها بی‌شک باور دارند که ایده‌های انسان، برای به‌کارآنداختن اعتبارشان در برابر مردم باید ضمانتِ اجراییِ مقدسی داشته باشند. این ضمانتِ اجرایی به چه شکل خود را نشان می‌دهد؟ نه با معجزه، چنانچه در مذاهبِ عادی هست، بلکه با ابهتِ علو مقام خودِ آن ایده‌ها و کردارها: هرچه باشکوه، هرچه زیبا، هرچه اصیل و هرچه که عادلانه باشد مقدس به حساب می‌آید. در این آیین نو، مردانی که این ایده‌ها و کردارها بدانان الهام شده، مستقیماً از خودِ خدا امتیازگرفته، کشیش هستند. و اثباتش؟ آنان اثباتی فراتر از عظمتِ ایده‌هایی که بیان کرده و کرداری که به اجرا می‌گذارند نیاز ندارند. اینان چنان مقدس‌اند که تنها از سوی خودِ خدا ممکن است به کسی الهام شوند.

بدین ترتیب، کل فلسفه‌ی‌شان، در چند کلمه، همین است: فلسفه‌ی از احساسات، نه اندیشه‌های واقعی، نوعی پارساییِ متافیزیکی. این به نظر بی‌خطر می‌رسد، اما اصلاً این‌طور نیست، و عقایدِ بسیار دقیق، بسیار باریک و سترونی که در زیر ابهامِ درکناکردنیِ این شکل‌های شاعرانه پنهان شده‌اند، به همان نتایج خطرناکی منجر می‌شوند که همه‌ی ادیان مثبت‌نگر به آن‌ها می‌رسند؛ بگوئیم کامل‌ترین نفی آزادی و شرافتِ انسان.

الاهی اعلام‌کردن همه‌ی آنچه از انسانیت که خوب، عادلانه، اصیل و زیبا ست، به طور ضمنی همراه با

پذیرش آن است که انسانیت، به‌تنهایی، ناتوان از ایجاد آن است؛ این یعنی، انسانیت، محدود به خود، در طبیعت خود، تیره‌روز، شرور، فرومایه و کریه است. بدین‌ترتیب، ما به ذات همه‌ی مذاهب باز می‌گردیم؛ به بیان دیگر، به انکار انسانیت برای برتری و فیروزمندی خدا. و از لحظه‌ی که پستی طبیعتی انسان و عجز ریشه‌هایش پذیرفته شد، وقتی بی‌فرجامی‌ی‌تلاش‌های انسان، وقت‌یاری‌ی هیچ الهام الهی برای دریافت ایده‌های درست و عادلانه نباشد را پذیرفتیم، باز ضروری خواهد شد که همه‌ی نتایج ادیان یقینی در علوم الهی، سیاست و اجتماع را بپذیریم. از لحظه‌ی که خداوند، موجود برتر و مطلق، چهره‌به‌چهره در برابر انسان قرار گرفت، دلالت خدا، برگزیده‌گان و دریافت‌کننده‌گان وحی از زمین به آسمان جهیده، و به اسم او بر نژاد انسان حکومت کرده و به او دستور می‌دهند.

اگر مدعی شویم که همه‌ی انسان‌ها به یک اندازه از خدا الهام می‌گیرند؟ آن‌گاه، مطمئناً، هیچ استفاده‌ی دیگری برای دلالت نخواهد ماند. اما این تصور انگاره ناممکن است، چراکه به روشنی هرچه‌بیشتر به دست واقعیت‌ها رد می‌شود. این انگاره ما را ناچار می‌سازد همه‌ی بدی‌ها، اشتباهات واقع‌شده، جنایت‌ها، حماقت‌ها، انگیزه‌های پست، و اعمال جبونانه‌ی انجام‌شده در جهان را به الهام الهی نسبت دهیم. بدین‌ترتیب، تنها افراد محدودی مستقیماً از خود خدا الهام می‌گیرند، بزرگ‌ترین انسان‌های تاریخ، نابغه‌های فره‌مند، چنان‌چه پیام‌بر و شهروند مشهور ایتالیایی، جوزپه مازینی خطاب‌شان می‌کند. اینان مستقیماً وحی الهی را دریافت می‌کنند، و از سوی او مأمور به بیان‌ش برای عموم مردم هستند (از کتاب خدا و مردم جوزپه مازینی). بدین‌ترتیب اینان هستند که باید حکومت اجتماعات بشری را بر عهده گیرند. [۳]

اما بدین‌ترتیب ما باز هم به زیر یوغ کلیسا و دولت کشیده شدیم. این درست است که در این سازمان جدید، با وجود مدیون‌بودن به وجودش، برخلاف سازمان‌های سیاسی قدیمی، خود را متکی به خدا نخواهد نامید (لااقل تا زمانی که شکل مورد نظر است، به عنوان امتیازی به روح دوران مدرن، و درست مثل ازپیش‌تقویت‌کننده‌های حکم امپراتوری ناپلئون سه‌م) بلکه اسم (ساخته‌گی) اراده‌ی مردم را بر خود

خواهد نهاد؛ کلیسا خود را کلیسا نخواهد نامید، اسم مدرسه را بر خود خواهد گذاشت. چه چیز جوهرش را شکل می‌دهد؟ بر نیمکت‌های این مدرسه، نه فقط کودکان می‌نشینند، بلکه همچنین صغیران ابدی نیز آنجا خواهند بود، شاگردانی مسلماً تاابد ناتوان از قبولی در آزمون‌ها، ناتوان از ترقی به اندازه‌ی دانش معلمان، و ره‌اشده با تأدیب‌شان - مردم.

دولت دیگر خود را مطلقه نخواهند خواند، بلکه نام جمهوری بر خود خواهد گذاشت: ولی به هیچ‌وجه کمتر از دولت نخواهد بود؛ یعنی قیمومیتی رسماً و مرتباً به‌دست اقلیتی از مردان شایسته استقرار یافته، مردانی با نبوغ و استعداد خداداد فرهمند، کسانی که رفتار اکثریت را نظاره و هدایت خواهند کرد، اکثریت درمان‌ناشدنی و شرور مردم. استادان مدرسه و کارگزاران دولت خود را جمهوری‌خواه خواهند نامید؛ اما کمتر از معلم نخواهند بود، چوپان؛ و مردم همان‌چیزی خواهند ماند که از ازل بوده‌اند، گله. و از پشم‌چینان بر جذر باشید؛ هرگاه گله‌یی بود، ضرورتاً کسانی نیز برای پشم‌چینی و کشتن و خوردن‌شان خواهید یافت.

مردم، در این سیستم، شاگردان ابدی خواهند بود. این سیستم، با وجود خودکامه‌گی‌ش، پاک جا‌علا‌نه، خود را در خدمت اندیشه‌ها، خواسته‌ها و در نتیجه منافع دیگران جا خواهد زد. مغاک‌ی بسیار عمیق است میان این وضعیت و آنچه آزادی می‌نامیم. این سیستم تنها شکل جدیدی خواهد بود برای همان بی‌داد و برده‌گی قدیمی؛ و هر جا برده‌گی باشد، هم برای توده‌ها و هم برای طبقات انحصاری بدبختی، نادانی و ماده‌پرستی حقیقی اجتماعی وجود خواهد داشت.

ایده‌نالیست‌ها، همیشه برای مبارزه با چیزهای انسانی به نوعی ماده‌گرایی حیوانی می‌رسند. و این تنها به خاطر یک دلیل ساده است: خدا و چیزهای آسمانی بخار می‌شوند و به سرزمین حقیقی‌شان، بهشت، می‌روند، در حالی که حیوان‌صفتی واقعاً روی زمین می‌ماند.

آری، نتیجه‌ی ضروری ایده‌نالیسم نظری، در عمل، حیوان‌صفت‌ترین ماده‌گرایی ست؛ بی‌شک، نه برای آنانی که ارادت‌مندانه موعظه‌ی‌ش می‌کند (نتیجه‌ی عمومی برای آنان لب‌خندی ست که با دیدن مواجهه‌ی

همه‌ی تلاش‌های با سترونی و بدبختی می‌زنند)، بل‌که برای آنانی که با وجود تلاش‌شان برای یافتن آرمان‌ها و فرامین زنده‌گی‌شان در خود زنده‌گی، و در جامعه، خود را تسلیم حکم‌فرمایی اصول فکری ایده‌نالیست‌ها می‌کنند.

اثبات‌های تاریخی که این حقیقت کلی را نشان می‌دهند کم نیستند. این مطلب هرچند ممکن است ابتدا عجیب جلوه کند، ولی خودش را ناچار در بازتاب‌های بعدی به‌خوبی نشان می‌دهد.

دو تمدن جهان باستان را مقایسه کنید، یونانی‌ها و رومی‌ها را. کدامیک ماده‌گراتر، از نظر انسانی، در تولدش طبیعی‌تر و در نتایجش آرمانی‌تر و خواستنی‌تر است؟ بی‌شک تمدن یونانی. دربرابر، کدامیک در نقطه‌ی آغازینش انتزاعی‌تر است (قربانی‌ساختن آزادی مادی انسان در برابر آزادی آرمانی شهروند و قانون مجازات، و قربانی‌ساختن تکامل طبیعی اجتماع انسانی در تجرید دولت)؟ تمدن رومی. و کدامیک در نهایت در نتایجش حیوانی‌تر است؟ قطعاً تمدن رومی. درست است که تمدن یونانی، مانند همه‌ی تمدن‌های باستانی، از جمله حکومت روم، منحصراً ملی و بر برده‌گی مبتنی بود. اما، دربرابر این عیب بسیار بزرگ، با وجود این، یک‌می ایده و تصور انسانیت را فهمیده بود، زنده‌گی مردم را تجلیل کرده به حالتی آرمانی رسانده بود؛ آن تمدن گله‌ی مردم را به انجمن‌های آزاد انسان‌های آزاد بدل ساخت؛ و از طریق آزادی، علوم، هنرها، شعر، فلسفه‌ی جاودان و مفاهیم کلی بزرگداشت انسان را پدید آورد. با آزادی سیاسی و اجتماعی، آن سیستم اندیشه‌ی آزاد را ساخت. در اوایل پس از قرون وسطا، در دوران رنسانس، این حقیقت که بعضی مهاجران یونانی چندتایی از آن کتاب‌های جاودانی را به ایتالیا بردند کافی بود که زنده‌گی، آزادی، اندیشه و انسانیتی که در سیاه‌چال تاریک کاتولیک‌گری دفن شده بودند را زنده کند. اسم تمدن یونانی این است: رهاسازی انسان. و اسم تمدن رومی؟ غلبه، با همه‌ی نتایج حیوانی‌ش. و این حرف آخر است: قدرت مطلق سزارها، به معنای تحقیر و اسارت ملت‌ها و مردم است.

چیست که حتی امروز هم جنایت می‌کند؟ چیست که در تمام اروپا، حیوان‌صفخانه و ماده‌پرستانه، با آزادی و



انسانیت می‌جنگد؟ غلبه‌ی سزارها و اصول رومی ست.

اکنون، دو تمدن مدرن را مقایسه کنید، ایتالیا و آلمان را. نخستین، بی‌شک، در شخصیت کلی‌ی خود ماده‌گرایی را نمایندگی می‌کند؛ دوی‌می، در برابر، ایده‌نالیسم را در انتزاعی‌ترین، خالص‌ترین و متعالی‌ترین شکل‌ش نشان می‌دهد. بگذارید ببینیم نتایج عملی‌ی هریک از این‌ها چیست.

ایتالیا هم‌اکنون خدمات بسیاری برای هدفِ رهاسازی‌ی انسان ارائه داده است. نخستین کشوری بوده که در اروپا اصل آزادی احیا کرده و به کار بسته، و انسانیت را به اصالت‌ش بازگردانده: صنعت، تجارت، شعر، هنر، علوم مثبت و آزادی‌ی اندیشه. این کشور، با سه قرن شاهنشاهی و استبدادِ پاپی خرد شده، با حاکمان بورژواش در گل غلتیده، و آنچه امروز دوباره ظاهر می‌شود، حقیقتاً، نسبت به آنچه روزی بوده بسیار حقیر است. و با این وجود چه‌قدر از آلمان متفاوت است! در ایتالیا، با وجود این انحطاط (که امیدوار ایم موقت باشد) فرد می‌تواند در میان کسانی انسانی بزیید و نفس بکشد، که انگاری برای آزادی به دنیا آمده‌اند. ایتالیا، حتی بروژوازی‌ی ایتالیا، می‌تواند با مباحثات به مردانی مثل مازینی و گاریبالدی اشاره کند. در آلمان ولی، مردم در فضای برده‌گی اجتماعی و سیاسی شدید تنفس می‌کنند، که به دست مردانی با کنارگیریِ عامدانه و اراده‌ی آزاد توجیه فلسفی شده و پذیرفته گردیده است. فرمانان آلمان (همیشه از آلمان حاضر می‌گویم، نه آلمان آینده؛ از آلمان آریستوکرات‌ها، بوروکرات‌ها، سیاست‌مدارها و بورژواها، و نه آلمان پرولترها)، قهرمانان‌ش درست عکس مازینی و گاریبالدی هستند: ویلیام یکم، آن نماینده‌ی وحشی و مزور خدای پروتستان، بیسمارک و مولتک، ژنرال مانتفل و وردر. آلمان، در همه‌ی روابط جهانی‌ش، از ابتدای تشکیل، به‌آهستگی ولی باقاعده در پی تجاوز و غلبه، آماده‌ی گسترش برده‌گی‌ی داوطلبانه‌ی خود به سرزمین همسایه‌گان‌ش بوده است؛ و، با استقرار نهایی‌ش به عنوان قدرتِ مطلق، به یک تهدید بدل شده، به خطری برای آزادی‌ی همه‌ی اروپا. امروز، آلمان، نوکور مآبانه حیوان‌صفت است.

برای نشان دادن آن‌که چه‌گونه ایده‌نالیسم نظری مدام و ناچار به ماده‌گرایی‌ی عملی بدل می‌شود، کافی است

مثال کلیساهای مسیحی را بررسی کنیم، و، طبیعتاً، پیش از همه، کلیساهای پاپی و رومی را. چه چیز بیش از اصول مسیحی‌پی که به دست آن کلیسا تبلیغ می‌شوند آسمانی، بی‌غرض، جدا از سود دنیایی و شامل آرمان‌گرایی ست؟ و چه چیزی بیش از اعمال مشخص همان کلیسا از قرن ۸م به این سو (که تاریخ قطعی استقرارش به عنوان قدرت است) حیوان‌صفت و ماده‌پرستانه است؟ چه چیز هدف اصلی همه‌ی همه‌ی درگیری‌هایش با شهریاران اروپا بوده و هنوز هم هست؟ خواسته‌های دنیوی‌ی‌ش، درآمدش، و سپس قدرت دنیایی‌ی‌ش، امتیازات سیاسی‌ی‌ش. باید از او تشکر کنیم، که اولین دست‌گاہی بود که در تاریخ مدرن، این حقیقت مسیحی بی‌چون‌چرا ولی نادر را کشف کرد که ثروت و قدرت استثمار اقتصادی و فشار سیاسی بر توده‌ها، دو روی جدانشدنی سکه‌ی حکمرانی‌ی ایده‌نالیسم الاهی بر زمین‌اند: ثروت با قدرت یکی می‌شود و آن را قوی‌تر می‌کند، قدرت همیشه منابع جدیدی برای ثروت کشف می‌کند و می‌سازد، و هردو پیروزی تبلیغ‌گرایی مسیحی را بهتر از شهادت و ایمان حواریان و امداد الهی تضمین می‌کنند. این حقیقت تاریخی ست، و کلیسای پروتستان نیز از نشان‌دادن دوباره‌ی آن باز نمی‌ماند. البته روشن است که این را درباره‌ی کلیساهای مستقل انگلستان، آمریکا و سوئیس می‌گوییم، ولی نه درباره‌ی کلیساهای مطیع آلمان. آخری‌ها هیچ ابتکاری از خود ندارند، آن‌کاری را می‌کنند که اربابان‌شان، شهریاران ناروحانی‌شان، که هم‌زمان رؤسای معنوی‌شان نیز هستند، دیکته می‌کنند. به‌خوبی دانسته است که تبلیغات پروتستانی، خصوصاً در انگلستان و آمریکا، پیوند بسیار دوستانه‌یی با تبلیغ ماده و منافع تجاری‌ی آن دو ملت بزرگ دارد؛ و همچنین دانسته است که هدف این دوی‌می‌غنا و کامیابی‌ی مردم آن‌کشورها با رخنه در «کلمه‌ی الله» نیست، بلکه استثمار آن‌مردم برای غنا و کامیابی‌ی طبقات خاصی ست، که در کشور خودشان، در عین آزمندی‌ی شدید، بسیار پارسا و پرهیزگار نیز نشان داده می‌شوند.

در یک کلمه، با داشتن تاریخ در دست‌های‌مان، اثبات‌ش اصلاً دشوار نیست که کلیسا، همه‌ی کلیساهای مسیحی و غیر مسیحی، با کناره‌ی تبلیغات معنوی، و احتمالاً برای تسریع و محکم‌کردن پای‌شان در آن، هیچ‌گاه از

سازمان‌دهی خود به عنوان یک بنگاه عظیم استثمار اقتصادی توده‌ها که با حمایت، دستور و حمایت نوعی خدا انجام می‌شده امتناع نکرده‌اند؛ هم‌چنین، همه‌ی دولت‌ها، که منبع‌شان، چنان‌چه می‌دانیم، با همه‌ی تأسیسات حقوقی و سیاسی و طبقات ممتاز و حکم‌فرمای‌شان، تنها شاخه‌ی دنیایی این کلیساهای مختلف بوده‌اند و بدین‌ترتیب اساساً در پی استثمار مردم برای سود اقلیت غیرروحانی که غیرمستقیم از کلیسا جواز می‌گرفته‌اند؛ و درنهایت این‌که، به طور کلی، اقدامات خدای یقینی و همه‌ی ایده‌نالیسم خدامحور، بر روی زمین، بالأخره، همیشه و همه‌جا، به موفق‌شدن ماده‌پرستی عده‌ی محدودی از یک‌سو، و از سوی دیگر بنیادگرایی و ایده‌نالیسم گرسنه‌ی توده‌ها منجر شده.

ما، در چیزهایی که امروزه می‌بینیم، اثبات جدیدی هم برای این مسئله داریم. ببینید که امروزه، جز آن مردان بزرگی که پیش‌تر به عنوان غلط‌انداز نام‌شان را بردم، دیگر چه‌کسانی سرسخت‌ترین مدافعان ایده‌نالیسم هستند؟ در جای‌گاه نخست همه‌ی دادگاه‌های عالی‌ه. در فرانسه، تا همین اواخر، ناپلئون سه‌ئُم و همسرش مادام اوگنه؛ همه‌ی وزیران‌شان، درباریان‌شان و ارتش‌بدهای‌شان، از روهر و بازین تا فلوری و پیتری؛ مردان و زنان این امپراتوری، که آنقدر خوب فرانسه را ایده‌آل‌زده ساخته و نجات دادند؛ روزنامه‌نگاران و «دانش‌مندان» وریه‌ها، دوماها؛ پیاده‌نظام سیاه‌یسوعی‌ها و یسوعی‌گری در هر لباس؛ همه‌ی بورژواهای طبقات بالا و میانه‌ی فرانسه؛ لیبرال‌های اصولی، و لیبرال‌های حزب‌بیدی؛ گویزوت‌ها، تیه‌ها، ژولس فاوره‌ها، پلتان‌ها، و ژولس سیمون‌ها، همه‌ی مدافعان سرسخت استثمار بورژوازی. در پروس، در آلمان، ویلیام یکُم، نماینده‌ی سلطنتی روز خدای خوب بر زمین؛ همه‌ی ژنرال‌های‌ش، همه‌ی دفتردارهای‌ش، پومرانیان و دیگران؛ همه‌ی ارتش‌ش، که، قوی در ایمان مذهبی‌ش، به‌تازگی فرانسه را با آن شکل آرمانی‌ی شکست داده که همه خبر داریم. در روسیه، تزار و دادگاه‌های‌ش؛ موراویف‌ها و برگ‌ها، همه‌ی قصاب‌ها و تازه‌مؤمنان لهستان. خلاصه ایده‌نالیسم مذهبی یا فلسفی، که کم‌بیش ترجمه‌ی یک‌دیگر‌اند و عملاً یک‌چیز، امروزه، همه‌جا در خدمت پرچم قدرت مادی، خون‌آلود و وحشی استثمار بی‌شرم و مادی‌ست؛ در

حالی که، در برابر، پرچم ماتریالیسم نظری، پرچم سرخ برابری اقتصادی و عدالت اجتماعی ست، که به دست آرمان‌گرایی عملی توده‌های ستم‌کشیده‌ی به هوا خاسته، که می‌خواهند بزرگ‌ترین آزادی و حقوق انسانی هر کدام‌شان را در برادری همه‌ی انسان‌های روی زمین به دست آرند.

چه‌کسانی واقعاً آرمان‌گرای‌اند؟ نه آرمان‌گراهای انتزاع، بلکه برای زنده‌گی، نه برای بهشت، بلکه برای زمین. و چه‌کسانی ماده‌پرست‌اند؟

روشن است که شرط ذاتی ایده‌ئالیسم نظری یا الهی، قربانی‌کردن منطق، استدلال انسان، و علم است. در ادامه، می‌بینیم که با در دفاع از اصول ایده‌ئالیسم، فرد خود را به‌ناگزیر در میان ستم‌گران و استثمارگران می‌یابد. این‌ها دو دلیل بزرگی هستند که، به نظر می‌رسد، باید برای راندن هر اندیشه و قلب سالمی از ایده‌ئالیسم کافی باشند. چه‌گونه است که ایده‌ئالیست‌های درخشان هم‌دوره‌ی ما، که قطعاً نه قلب ناسالمی دارند، نه اندیشه‌ی ناسالم و بدخواهی، و همه‌ی وجودشان را وقف خدمت به بشریت کرده‌اند؛ چه‌گونه می‌شود که این‌ها همچنان پافشاری می‌کنند که در میان نماینده‌گان دکترونی چنین محکوم و ننگ‌آور باقی بمانند؟

حتماً تحت تأثیر انگیزه‌ی بسیار قوی قرار گرفته‌اند. این‌انگیزه نمی‌تواند منطق یا دانش باشد، چه منطق و دانش رأی خودشان را بر علیه اصول ایده‌ئالیستی صادر کرده‌اند. این‌انگیزه همچنین نمی‌تواند سود شخصی باشد، چه این مردان بی‌اندازه و بالاتر از چنان چیزهایی هستند. پس، حتماً باید انگیزه‌ی قوی اخلاقی‌ی باشد. کدام؟ جز یکی نمی‌تواند باشد: این مردان بزرگ، بی‌شک، فکر می‌کنند که نظریه و باورهای ایده‌ئالیستی ذاتاً برای شرافت اخلاقی و شأن انسان ضروری هستند، و نظریه‌های ماده‌گرا، در برابر، او را به سطح چارپایان تنزل می‌دهند.

و اگر حقیقت درست برعکس بود!

چنان‌چه گفته بودم، هر تکاملی، نقطه‌ی آغاز خود را نفی می‌کند. شالوده و نقطه‌ی آغاز، از نظر مکتب

ماده‌گرا، ماده است، انکار مسلماً باید ایده باشد. با آغاز از جهان حقیقی، یا از آنچه به صورت انتزاعی ماده می‌نامیم، به طور منطقی به آرمان‌گرایی حقیقی می‌رسیم؛ یعنی، انسانی‌سازی، آزادسازی کامل همه‌ی اجتماع. آن‌سو، و به همین دلیل، شالوده و نقطه‌ی آغاز مکتب ایده‌گرا، ایده است، و به‌ناچار به ماده‌گراسازی جامعه در سازمان‌دهی استبداد مطلقه‌ی حیوانی و استثمار شریrane و پست در شکل کلیسا و دولت منجر می‌شود. تکامل تاریخی انسان، مطابق نظر مکتب ماده‌گرا، مترقی و پیش‌رونده است؛ ولی در سیستم ایده‌نالیستی، این تکامل نمی‌تواند جز هبوطی مدام باشد.

هر پرسش انسانی را که بخواهید در نظر بگیرید، همیشه همین تضاد را میان دو مکتب خواهید یافت. از این قرار، چنانچه پیش‌تر شکافته‌ام، ماده‌گرایی از حیوانیت می‌آغازد تا انسانیت را مستقر سازد، ایده‌نالیسم از الوهیت می‌آغازد تا برده‌گی و محکومیت ابدی توده‌ها به حیوانیت را مستقر کند. ماده‌گرایی اراده را مدعی می‌شود و به برقراری آزادی می‌رسد، ایده‌نالیسم، به اسم شرافت انسانی اراده را انکار می‌کند، و بر خرابه‌ی همه‌ی آزادی‌ها قدرت را می‌یابد. ماده‌گرایی قاعده‌ی اعتبار را انکار می‌کند، چون به‌درستی آن را نتیجه‌ی فرعی حیوانیت می‌شمرد، و دشمن انسانیت، که هدف و معنی اصلی تاریخ می‌داند، که تنها از طریق آزادی قابل دسترسی است. در یک کلام، همیشه ایده‌نالیست‌ها را در عمیق‌ترین ماده‌پرستی عملی خواهید دید، درحالی‌که ماده‌گراها را در پی تحقق‌بخشیدن به بزرگ‌ترین آرمان‌ها و اندیشه‌ها.

تاریخ، در سیستم ایده‌نالیست‌ها، چنانچه گفتم، چیزی نیست جز هبوط مدام. آنان با سقوط وحشت‌ناکی آغاز می‌کنند، که هیچ‌گاه قابل علاج نیست، با «پرش مرگ» از ساحت مطلق و خالص ایده به ماده. و چه نوع ماده‌یی! نه ماده‌یی که جاودانه فعال و متحرک، پر از خواص و نیروها، پر از زندگی و هوش باشد، چنانچه ما در جهان حقیقی می‌بینیم؛ بل که به میان ماده‌یی انتزاعی، بی‌خاصیت‌شده و کاهش‌یافته به پستی مطلق، به ماده‌یی غارت‌شده به‌دست این پروسی‌های اندیشه، الهیات‌دان‌ها و متافیزیکی‌هایی، که لخت‌ش کرده‌اند تا همه‌چیزش را به امپراتورشان بسپارند، به خدا؛ به میان ماده‌یی سقوط می‌کنند که به‌خودی‌بی‌بهره از هرگونه

حرکت و عملی ست، که تضاد را با ایده‌ی الهی به نمایش می‌گذارد، نه چیزی جز کندذهنی، نفوذناپذیری، سکون و ناکارایی مطلق.

سقوط چنان وحشتناک است که الوهیت، شخص یا ایده‌ی الهی، روحیه‌ی خود را می‌بازد، هوشیاری‌ش را از دست می‌دهد، و هیچ‌گاه بهبود کامل نمی‌یابد. و در این شرایط نومیدانه هنوز مجبور است که معجزه کند! چراکه وقتی ماده منفعل شد، هر حرکتی که در دنیا رخ می‌دهد، حتی مادی‌ترین‌ش، معجزه‌ی ست، که تنها از طریق مداخله‌ی آینده‌نگرانه ممکن است، از کنش خدا بر ماده. و آنگاه، این الوهیت بی‌چاره، پست‌شده و نیم‌جان از سقوطش، چندین هزار قرن استراحت می‌کند، سپس به‌آهستگی بیدار می‌شود، با کوششی بی‌هوده برای یادآوری حافظه‌ی مبهم خویش، و هر عملی که در این جهت بر ماده انجام می‌دهد آفرینشی نو می‌شود، معجزه‌ی جدید. بدین‌ترتیب خود را از میان همه‌ی درجات ماده و حیوان می‌گذرد ابتدا گاز، مواد شیمیایی ساده یا مرکب، مواد معدنی، سپس به سازمان‌های گیاهی و حیوانی روی همه‌ی زمین پراکنده می‌شود تا وقتی که خود را در انسان متمرکز می‌کند. اکنون به نظر می‌رسد که می‌تواند دیگر بار خودش شود، در هر انسانی نوری می‌آفرزد، ذره‌ی از وجود الهی‌ش، روح جاویدان.

ولی چه‌گونه ترتیب‌ش را داد که چیزی مطلقاً غیرمادی را در چیزی مطلقاً مادی جا دهد؟ چه‌گونه بدن می‌تواند شامل روحی خالص باشد، در خود پنهان و محدودش ساخته و زمین‌گیرش کرده باشد؟ این، بازهم، از آن پرسش‌هایی ست که تنها ایمان می‌تواند حل‌ش کند، تصدیق قطعی‌ی احمقانه و شهوانی‌ی پوچی. بزرگ‌ترین معجزه‌ها ست. اما هنوز هم باید نتایج عملی‌ی این معجزه را بررسی کنیم.

پس از هزاران قرن از تلاش‌های بی‌هوده برای بازگشتن به خود، الوهیت، گم‌گشته و پراکنده در ماده‌ی که روح‌ش داده و به حرکت‌ش در می‌آورد، نقطه‌ی برای حمایت می‌یابد، نوعی از کانون برای جمع‌آوری خودش. این کانون انسان است که روح‌ش به‌تنهایی موجودی جاودانی را در خود نگاه می‌دارد. اما هراسان، مطرح‌شده به‌تنهایی، بسیار محدودتر و کوچک‌تر از آن است که همه‌ی بی‌کرانی‌ی الوهیت را در خود جای

دهد؛ تنها می‌تواند ذره‌یی بسیار کوچک را در خود بگنجاند، که هرچند مانند کل جاودانی ست، ولی بی‌اندازه کوچک‌تر از آن است. نتیجه گرفته می‌شود که موجود الهی، موجود مطلقاً غیرمادی، درست مانند ماده، تقسیم‌پذیر است. رازی دیگر که پاسخ‌ش باید به ایمان وا گذاشته شود.

اگر خدا به طور کامل در هر انسان می‌گنجد، آنگاه هر انسان خدا می‌شد و می‌بایست تعداد فراوانی از خداها می‌داشتیم، هریک محدودشده به دست باقی، ولی در عین حال هنوز نامحدود؛ تناقضی که انهدام متقابل انسان و عدم امکان وجود بیش از یک انسان را در بر می‌داشت. مثل ذرات ماده، که آن‌دیگری ذره‌یی به‌کلی دیگر است، و چیزی عقلانی‌تر از آن نیست که هر ذره باید به دست دیگر ذرات محدود شده و کوچک‌تر از کل باشد. محدودشدن، بزرگ‌تر بودن و کوچک‌تر بودن، این‌ها همه خواص ماده است نه ذهن. نظر ماده‌گرایان این است، ذهن تنها کارکرد ارگانیسم کاملاً مادی انسان است، و بزرگی و کوچکی ذهن مطلقاً به کمتر یا بیش‌تر متکامل‌بودن ارگانیسم انسان مربوط است. اما همین خواص محدودیت نسبی و بزرگی و کوچکی نمی‌توانند خواص ذهنی باشند که ایده‌ئالیست‌ها تصویر می‌کنند، ذهنی مطلقاً غیر مادی، ذهنی مطلقاً جدا از ماده. در میان ذهن‌ها نه کوچکی، نه بزرگی و نه محدودیت نمی‌تواند باشد، چراکه تنها یک ذهن وجود دارد: خدا. اضافه‌کردن آن‌که ذات بی‌اندازه کوچک و محدودی که روح انسان‌ها را می‌سازند و هم‌زمان جاویدان نیز هستند به معنی‌ی رساندن تناقض به اوج است. اما این پرسش ایمان است، بدو واگذاریم‌ش.

اکنون ما الوهیت را داریم که به شکل ذرات کوچک پارمپاره شده و در تعدادی نامتناهی از موجودات در همه‌ی جنس‌ها، سن‌ها، تبارها و رنگ‌ها منزل گرفته. این وضعیت چنان بیش‌ازاندازه ناراحت و ناجور است که آن ذرات بسیار کوچک الهی که این‌قدر کم از یکدیگر باخبر‌اند، در اوایل پیدایش انسان به بلعیدن یکدیگر رو می‌آورند. علاوه بر این، در میان این وضعیت بربریت و وحشی‌گری حیوانی، این ذرات الهی، روح‌های انسانی، خاطره‌ی مبهم الوهیت کلی را نگاه می‌دارند، و سرسختانه به کل خود تمایل دارند؛ پی یکدیگر می‌گردند، و کل خود را می‌جویند. این خود الوهیت است، پراکنده و گم‌شده در دنیای طبیعی، که

درون انسان نگران خویش است، و در این بسیار زندان‌های انسانی که خود را اسیر می‌یابد خود را ویران شده می‌بیند، پس، در جست‌جوی خود، حماقتی را در پی حماقتی مرتکب می‌شود.

با آغاز از اعتقاد به طلسم و خرافات به جست‌جوی خود می‌خیزد و خود را می‌پرستند، گاهی در یک سنگ، گاهی در تکه‌یی از چوب، گاهی در لباسی مندرس. بسیار محتمل است که هیچ‌گاه در فرار از این زندان پیروز نشود، مگر آن‌که آن الوهیت «دیگر»، که اجازه نیافته به میان ماده بیفتد و در حالتی از روح خالص در ارتفاعات ایده‌ی مطلق یا آسمان هفت‌م مستقر است ترحمی بدو بکند.

این معمایی جدید است؛ که الوهیت خود را به دو بخش تقسیم می‌کند، هردو به یک اندازه نامتناهی، که یکی‌شان (خدای پدر) در سرزمین‌های غیرمادی و خالص می‌ماند، و دیگری (خدای پسر) به میان ماده می‌افتد. باید ارتباط مستقیم و مستمری میان این دو الوهیت جدا شده از یکدیگر ببینیم، از پایین به بالا و از بالا به پایین؛ و این ارتباط‌ها، عملی ثابت و ابدی در نظر گرفته شده، روح القدس را شکل خواهند داد. این وضعیت، در معنای حقیقی متافیزیکی و الهیاتی خود، معمای بزرگ و وحشتناک سه‌گانه‌گی مسیحیت است.

اما اجازه دهید وقت خود را تلف نکرده، این ارتفاعات را رها کنیم و ببینیم روی زمین چه می‌گذرد. خدای پدر، از ارتفاع آن شکوه ابدی‌ش می‌بیند که خدای پسر بی‌چاره، روحیه‌باخته و گیج سقوطش، چنان به میان ماده شیرجه رفته و در آن گم شده که حتی با رسیدن به وضعیت انسانی نمی‌تواند خود را درمان کند، تصمیم می‌گیرد که به یاری‌ش آید. از تعداد بی‌شمار ذرات بی‌اندازه کوچک ولی الهی و جاودانی که خدای پسر به آن‌ها تقسیم شده، خدای پدر آن‌هایی را می‌گزیند که بیش‌تر خوش‌ش می‌آید، دریافت‌کننده‌گان وحی را: زرتشت، بودا، موسا، کنفسیوس، سولن، سقراط، افلاطون، و بالاتر از همه، مسیح، تحقق کامل خدای پسر، که در نهایت در یک انسان مجتمع شده؛ همه‌ی حواریون، سنت پتر، سنت پاول، سنت جان، کنستانتین کبیر، محمد، شارلمانی، گرگوری هفتم، و طبق نظر بعضی، همچنین لوتر، ولتر و روسو، روبسپیر و دانتون، و



بسیاری شخصیت‌های مقدس تاریخی دیگر، که بردن اسم همه‌ی‌شان ناممکن است، اما در میان‌شان، خواهش می‌کنم سنت نیکولاس فراموش نشود.

سپس ما به آخرین ظهور خدا بر زمین رسیده ایم. اما وقتی خدا ظاهر شد، انسان، فوراً به هیچ بدل می‌شود. گفته خواهد شد که او هیچ نمی‌شود، چه خود ذره‌یی از خدا ست. مرا می‌بخشید! می‌پذیرم که ذره‌یی از کلی بزرگ ولی محدود، هر قدر کوچک و محدود باشد، ولی برای خود چیزی ست و قابل قیاس با کل؛ اما ذره‌یی محدود از عظمت نامحدود، به‌ناچار نامحدود کوچک است، و اگر میلیاردها میلیارد برابر هم شود، نتیجه باز هم در مقایسه با عظمت نامحدود، ضرورتاً بی‌اندازه کوچک و برابر صفر خواهد بود. خدا همه‌چیز است، پس نه انسان و همه‌ی جهان واقعی‌ش و نه کیهان، هیچ‌یک چیزی نخواهند بود جز هیچ. گریزی از این نتیجه‌گیری نیست.

خدا ظاهر می‌شود، انسان به هیچ تقلیل پیدا می‌کند؛ و هر چه الوهیت بزرگ‌تر می‌شود، انسانیت تیره‌روزر می‌شود. این تاریخ همه‌ی ادیان است؛ این نتیجه‌ی آن وحی و قانون‌گذاری ست. اسم خدا، در تاریخ، آن انجمن هولناک است که توسط آن، همه‌ی انسان‌های ملهم از الوهیت، آن «نابغه‌های فرهموند» بزرگ، آزادی، شرافت، منطق و کامیابی انسان را مغلوب ساخته‌اند.

ما نخست سقوط خدا را داشتیم. اکنون سقوطی را داریم که برای‌مان جالب‌تر است: سقوط انسان، منحصرأ به خاطر ظهور خدا روی زمین.

ببینید ژرفی خطایی که ایده‌نالیست‌های عزیز و برجسته‌ی ما خود را در آن می‌یابند. با گفتن از خدا که می‌خواهند و آرزو دارند ما را ترفیع دهد، تجلیل‌مان کند، ولی درمقابل، می‌فشریمان و پست‌مان می‌سازد. تصور می‌کنند با اسم خدا می‌توانند برادری میان انسان‌ها را برقرار سازند، ولی، درست برعکس، متکبران و تحقیرکننده‌گان را می‌سازند؛ ناسازی، نفرت و جنگ را می‌سازند، و برده‌گی را بنا می‌نهند. چراکه وقتی خدا درجات مختلفی از الهام را بر انسان‌های مختلف نازل می‌کند؛ انسان‌ها به کسانی تقسیم می‌شوند که زیاد

الهام گرفته، کمتر گرفته یا اصلاً الهام نگرفته اند. همه در برابر خدا ناچیز اند، این درست؛ ولی، درمقایسه با یکدیگر، بعضی بزرگتر از دیگران اند؛ نه فقط نابرابری واقعی (که هیچ نتیجه‌ی نخواهد داشت، چه نابرابری در واقعیت عملاً وقتی نتواند به نوعی فریب یا نهاد قانونی بپیوندد از میان خواهد رفت)، بلکه با حق الهی وحی، نوعی نابرابری متحجرانه، ثابت و دائمی ایجاد می‌شود. آنانی که کمتر الهام می‌گیرند باید به آنانی که زیاد با خدا ارتباط دارند گوش دهند و از آنان اطاعت کنند، و آنانی که اصلاً الهام نمی‌گیرند از آنهایی که کمتر می‌گیرند. و بدین‌ترتیب ما اصل اعتبار را خواهیم داشت که به‌خوبی مستقر شده، و در کنار آن دو نهاد بنیادی برده‌دار نیز حاضر اند: کلیسا و دولت.

در میان همه‌ی استبدادها، استبداد اصول‌گرایان، یا ادیان وحی‌گرفته بدترین‌شان است. آنان چنان نسبت به پیروزی خدا و غلبه‌ی ایده‌ی‌شان حسود اند که جایی در قلب‌شان برای آزادی یا شرافت یا حتی رنج انسان حقیقی نمانده است. تعصب الهی و شیفته‌گی به ایده، درنهایت، بامحبت‌ترین و لطیف‌ترین انسان‌ها را هم سنگدل می‌کند، دل‌سوزترین قلب‌ها را سخت ساخته، و سرچشمه‌های عشق انسان را می‌خشکاند. با درنظرگرفتن این‌ها، همه‌ی آنچه از لحظه‌ی پذیرفتن ابدیت ایده‌ی محض رخ می‌دهد این است، آنان ماده‌ی گذرنده را خوار می‌شمارند، اما زنده‌گی انسان‌های حقیقی، انسان‌های متشکل از گوشت و خون، تنها از همین ماده‌ی گذرنده ساخته شده، و خود آنان هم تنها موجوداتی گذرنده هستند، که، وقتی به پایان رسیدند با موجودات گذرنده‌ی دیگری جای‌گزین می‌شوند، ولی هیچ‌گاه به شکل انسانی خود باز نمی‌گردند. تنها چیز دائمی و نسبتاً ابدی در انسان، انسانیت است، که مدام توسعه یافته، و در گذر از یک نسل به نسل بعدی کامل‌تر می‌شود. می‌گویم «نسبتاً» ابدی، چراکه، وقتی سیاری‌مان نابود شد (که نمی‌تواند از این عاقبتی که دیر یا زود رخ خواهد داشت بگریزد، چراکه هرچیزی که آغاز شده باید ناچار به پایان نیز برسد)، وقتی سیاری‌ی ما تجزیه شد، و بی‌شک برای ساخت عنصر جدیدی در شکل جدیدی از سیستم جهان (تنهاچیز بهرآستی ابدی) به کار رفت، آن‌گاه چه‌کسی می‌داند برای کل تمدن بشری چه رخ خواهد داد؟ با این وجود،

لحظه‌ی این نابودی بسیار از ما دور است، و می‌توانیم به‌شایسته‌گی انسانیت را، نسبت به طول کوتاه زنده‌گی انسان، ابدی فرض کنیم. اما این حقیقت انسانیت پیش‌رو تنها در ظهورش در زمان‌ها و مکان‌های مشخص است که واقعی ست، و نه در میان ایده‌ی کلی‌ش.

ایده‌ی کلی همیشه یک انتزاع است، و به همین دلیل، به‌نوعی، نفی زنده‌گی‌ی حقیقی ست. در ضمیمه گفته‌ام که اندیشه‌ی انسانی، و در نتیجه دانش، تنها می‌تواند واقعیت‌های عینی را بررسی کند و معنی‌شان، ارتباطشان و قوانین حاکم بر آنان را بفهمد (خلاصه، آنچه را که در تبدیل‌های‌شان دائمی ست را). علم اندیشه‌های حقیقی را می‌فهمد، ولی نه خود حقیقت را، اندیشه‌ی زنده‌گی را و نه خود زنده‌گی را. این محدوده‌ی علم ما است، تنها محدوده‌ی به‌راستی عبورناپذیر، چراکه دلیل‌ش طبیعت اندیشه است، که تنها‌ابزار دانش است.

حقوق بی‌چون‌چرا و مأموریت بزرگ دانش در این طبیعت قرار گرفته، اما ناتوانی ذاتی‌ش و حتی اعمال بدسگالانه‌ی‌ش هم همین‌طور، که باعث می‌شوند از طریق نماینده‌گان رسمی‌ش، گستاخانه، ادعای حق حکومت بر زنده‌گی را داشته باشد. مأموریت دانش یافتن قوانین کلی‌ی نهفته در تکامل پدیده‌های جهان فیزیکی و اجتماعی از طریق مشاهده‌ی روابط واقعیت‌های گذرنده و عینی ست؛ دانش بایدنقاط غیر قابل تغییر پیش‌روی متریکی انسانیت را، با نشان‌دادن شرایط کلی و ضروری زنده‌گی که همیشه در خطر فراموش‌شدن یا نادیده‌گرفتن هستند شرح دهد. خلاصه آن‌که دانش قطب‌نمای زنده‌گی ست؛ اما خود زنده‌گی نیست. دانش تغییرناپذیر، غیرشخصی، کلی، انتزاعی و بی‌احساس است، مثل قوانینی که درحقیقت دانش جز بازسازی و بازتاب‌شان در ذهن نیست (یعنی فرآیندی مغزی؛ این کلمه را به کار می‌برم تا یاد آورم که دانش، خود، چیزی نیست جز محصول مادی‌ی ابزاری مادی، یعنی «مغز»). زنده‌گی پاک بی‌دوام و موقت است، اما همچنین، واقعاً و به‌تنهایی، با احساسات، رنج‌ها، لذت‌ها، آرزوها، نیازها و اشتیاق‌ها، تپنده نیز هست. زنده‌گی به‌تنهایی و خودبه‌خود چیزهای واقعی می‌سازد. دانش هیچ‌چیز نمی‌سازد؛ تنها ساخته‌های

زنده‌گی را می‌شناسد و فرمول‌بندی می‌کند. و هر بار که دانش‌گری از دنیای انتزاعی‌شان بیرون می‌آید، و به ساختن در جهان واقعی می‌پردازد، همه‌ی آنچه پیش‌نهاد می‌کند یا می‌سازد ضعیف است، به‌طور مضحکی انتزاعی و مرده است، مثل آن آدم‌هایی که واگنر نشان‌شان داد، شاگردان فضل‌فروش دکتر فاوست جاودانی. نتیجه می‌گیریم که تنها مأموریت دانش روشنایی‌بخشیدن به زنده‌گی ست و نه حکومت بر آن.

حکومت دانش و مردان دانش، حتی پوزیتیویست‌های پی‌رو آگوست کنت، یا، دوباره، مکتب کمونیسم آلمانی، نمی‌تواند از دچار شدن به شرارتی استثمارگر، بی‌رحم، تجاوزگر، غیرانسانی و مسخره اجتناب کند. می‌توانیم همه‌ی آنچه درباره‌ی الهیات‌دان‌ها و متافیزیکی‌ها گفتیم را درباره‌ی مردان دانش نیز تکرار کنیم: آنان حتی احساس یا قلبی برای زنده‌گی‌ی خود نیز ندارند. ما نمی‌توانیم آنان را به این خاطر سرزنش کنیم، این نتیجه‌ی طبیعی‌ی حرفه‌ی آنان است. از آن‌جا که مردان دانش هستند، نمی‌توانند با چیزی جز کلیات سر و کار داشته باشند؛ که قوانین [...]

[مطابق توضیح منبع اصلی سه صفحه از متن کم است].

[...] آن‌ها منحصرأ مردان دانش نیستند، بلکه همچنین کمبیش مردان زنده‌گی نیز هستند.

## فصل سوم

به هر حال ما نباید چندان به این قضیه تکیه کنیم. هرچند ممکن است کاملاً مطمئن باشیم که امروزه هیچ دانش‌گری، جسارت نخواهد کرد با انسان‌ها مثل خرگوش برخورد کند، ولی این نگرانی همیشه باقی است که دانش‌گران، به عنوان یک مجموعه، اگر بر کارشان نظارت نشود، ممکن است انسان‌های زنده را به آزمایش‌های خود داخل کنند، که هرچند بی‌شک کمتر بی‌رحمانه است، ولی برای قربانیان‌شان به هیچ وجه

کمتر ناگوار نخواهد بود. اگر نتوانند آزمایش‌های‌شان را بر تکتک افراد اجرا کنند، آنگاه خواهند خواست که کل بدنه‌ی اجتماع را مورد آزمایش قرار دهند، و باید مطلقاً از این امر پیش‌گیری کرد.

در سازمان کنونی، که دانش را انحصاری ساخته و در نتیجه بیرون از زنده‌گی اجتماعی قرار گرفته، دانش‌گران، از صنف‌های مختلف، از بسیاری جهات شبیه کشیشان هستند. انتزاع علمی خدای‌شان است، اشخاص زنده و حقیقی قربانیان‌شان، و خودشان قربانی‌گران رسمی به شمار می‌آیند.

علم نمی‌تواند از حوزه‌ی انتزاع خارج شود. از این جهت بی‌اندازه پست‌تر از هنر است، که هرچند به نوبه‌ی خود با چیزها و وضعیت‌های کلی سرکار دارد، اما آن‌ها را به‌استادی با شکل‌هایی در می‌آمیزد، که اگر در شکل روزمره‌ی حیات زنده نباشند، ولی در تصاویر ذهنی و احساسی زنده اند؛ هنر، به‌شکلی، چیزها و وضعیت‌های کلی را شخصی می‌سازد؛ بدین معنی که وقتی شخصیت‌های بدون گوشت و استخوان، و در نتیجه فناپذیرش را می‌بینیم، در ذهن ما یادآور اشخاص زنده و حقیقی‌یی است که هرروز در پیش چشمان‌مان پدید و ناپدید می‌شوند. پس، هنر، انگار بازگشت انتزاع به زنده‌گی است؛ علم، در سوی دیگر، قربانی‌ساختن قطعی زنده‌گی زودگذر ولی حقیقی، در پای انتزاع‌های ابدی است.

علم در فهم شخصیت انسان همان‌قدر ناتوان است که در فهم خرگوش، و نسبت به هر دو بی‌تفاوت است. نه این‌که نسبت به اصل فردیت نادان باشد؛ آن را به عنوان یک اصل کاملاً می‌پذیرد، ولی نه به عنوان یک حقیقت. خیلی خوب می‌داند که همه‌ی انواع حیوانی، از جمله انسان‌ها، خارج از مجموعه‌ی بی‌کران اشخاص معنایی ندارند، اشخاصی که به دنیا آمده و می‌میرند تا جا برای اشخاص دیگر، ولی همان‌قدر فانی، باز شود. می‌داند که در تکامل از انواع حیوانی به انواع برتر، اصل شخصیت مشخص‌تر می‌شود؛ اشخاص آزادتر و کامل‌تر می‌شود. می‌داند که انسان، آخرین و کامل‌ترین حیوان روی زمین، کامل‌ترین و عالی‌ترین شخصیت را دارد، چراکه توانایی‌ی تصور، اسم‌گذاری و شخصیت‌دادن دارد. و در نهایت، وقتی با حکمت‌سازی‌های الهی و متافیزیکی، یا سیاسی و قضایی فاسد نشده باشد، یا شاید با تکبر کوتاه‌فکرانه‌ی علمی؛ وقتی برای

شنیدن غریزه و آرزوهای خودآنگیخته‌ی زنده کر نشده باشد؛ آنگاه می‌داند که (و این آخرین کلام است) که احترام به انسان عالی‌ترین قانون انسانیت است، و حقیقی‌ترین و بزرگ‌ترین هدف تاریخ، تنها هدف برحق آن، انسانی‌ساختن جامعه و آزادی، کامیابی و خرسندی تک‌اشخاص جامعه است. چه، اگر ما به آن داستان قدیمی‌ی ارائه‌ی رفاه عمومی توسط دولت بازنگردیم، افسانه‌یی که همیشه برپایه‌ی قربانی‌سازی‌ی اصولی‌ی مردم بنا شده، باید به‌روشنی بپذیریم که آزادی و کامیابی‌ی جمعی تنها تا آن‌جا وجود دارد که مجموع آزادی‌ها و کامیابی‌های فردی نشان‌ش می‌دهد.

دانش همه‌ی آن‌ها را می‌داند، اما نمی‌تواند از این فراتر رود. انتزاع طبیعت‌ش است، می‌تواند به‌خوبی اصل شخصیت زنده و حقیقی را بپذیرد، اما هیچ ارتباطی با این اشخاص زنده و حقیقی ندارد؛ برای دانش اشخاص کلی اهمیت دارند، نه پیتر یا جیمز، نه این یا آن‌یکی؛ فرد، تاوقتی دانش با آن سرکار دارد، نمی‌تواند هیچ وجودی داشته باشد. اشخاص دانش، تکرار می‌کنم، فقط انتزاع هستند.

اکنون، تاریخ نه با اشخاص انتزاعی، که با اشخاص زنده و فعالی ساخته شده که می‌آیند و می‌روند. انتزاع‌ها تنها تا جایی پیش می‌روند که انسان‌های حقیقی آن را به پیش رانند. برای ساخته‌شدن این موجودات، نه فقط در اندیشه بل که موجوداتی حقیقی از گوشت و خون، علم هیچ قلبی ندارد: آن‌ها را، حداکثر، ماده‌ی خام تکامل اجتماعی و فکری می‌داند. شرایط و سرنوشت خاص پیتر و جیمز برای‌ش چه اهمیتی دارد؟ اگر می‌خواست جز به عنوان مثالی برای اثبات نظریه‌های ابدی‌ش به آن‌ها بپردازد خود را دست انداخته بود، خود را نابود کرده بود. و احمقانه است که از او بخواهیم چنان کند، چه مأموریت او این نیست. نمی‌تواند واقعیت را بفهمد؛ تنها می‌تواند آن را به انتزاع برد. مأموریت‌ش مشغول‌ساختن خود با موقعیت‌ها و شرایط کلی‌ی وجود و تکامل است، چه نوع انسان در کل، یا تباری از آن‌ها، مثل گروهی از مردم، یک طبقه یا نوع خاصی از انسان‌ها؛ کارش بررسی‌ی دلایل کلی‌ی موفقیت‌ها و شکست‌های آن‌ها است، و یافتن بهترین روش‌های کلی برای تضمین پیش‌روی آن‌ها در همه‌ی زمینه‌ها. اگر این کار را به طور وسیع و عقلانی به انجام رساند، همه‌ی

وظیفه‌ی‌ش بر انجام داده، و حقیقتاً غیر عادلانه خواهد بود بیش از این از او بخواهیم.

اما همان قدر مسخره و مصیبت‌آمیز هم خواهد بود که مأموریتی را بدو بسپاریم که از برآوردن‌ش ناتوان است. از آن‌جا که طبیعت‌ش او را ناچار از نادیده‌گرفتن وجود پیترو و جیمز می‌سازد، پس هیچ‌گاه نباید اجازه یابد، و هیچ‌کس هم نباید به نام آن اجازه یابد، که بر پیترو و جیمز حکومت کند. چه این توانایی در دانش هست که مثل خرگوش با آن‌ها رفتار کند. یا شاید به نادیده‌گرفتن‌شان ادامه دهد؛ اما نماینده‌گان رسمی‌ش، انسان‌هایی که اصلاً انتزاعی نیستند، برعکس، کاملاً حقیقی‌اند و زنده‌گیی بسیار فعال و امیال و منافع قابل توجهی دارند، شاید امیال و منافع این نماینده‌گان رسمی آنان را بدین سو برانند که در نهایت دیگر انسان‌ها را به اسم دانش بچاپند، درست همان‌گونه که تاکنون به دست کشیشان، سیاست‌مداران، و وکیلان، به اسم خدا، دولت یا حقوق قضایی چاپیده شده‌اند.

پس آن‌چه توصیه می‌کنم، تا حد خاصی، انقلاب زنده‌گی بر علیه دانش است، یا دقیق‌تر، علیه حکومت دانش؛ نه برای آن‌که دانش را نابود سازیم (که خیانتی بزرگ به انسانیت خواهد بود) بلکه برای آن‌که به جای خود بنشانیم‌ش، چنان‌چه دیگر هیچ‌گاه نتواند آن را ترک کند. تاریخ انسان تاکنون فقط قربانی‌ساختن خونین و همیشه‌گیی میلیون‌ها انسان بی‌چاره در پای بعضی انتزاع‌ها بی‌رحم بوده است؛ در پای خدا، کشور، قدرت دولت، افتخار ملی، حقوق تاریخی، حقوق قضایی، آزادی سیاسی، رفاه عمومی. تاکنون حرکت انکارناپذیر، خودانگیخته و طبیعی جوامع انسانی این‌گونه بوده است. نمی‌توانیم آن را باز گردانیم، تاوقتی بحث گذشته است باید آن را بپذیریم، چنان‌چه همه‌ی اشتباهات طبیعی را می‌پذیریم. باید بپذیریم که این تنها راه ممکن برای آموزش‌دیدن نسل انسان بوده. نباید خود را بفریبیم: حتی اگر قسمت بزرگ‌تر این قربانی‌ساختن وحشت‌ناک توده‌ها را به خدعه‌های ماکیاولیستی طبقات حاکم نسبت دهیم، باز مطمئناً خود توده‌ها دچار سردرگمی بی‌اختیاری بوده‌اند که آنان را به سوی این قربانی‌شدن رانده، روزی قربانی‌شدن در برابر یک فرد، و روزی دیگر برای انتزاع‌های حریص، خون‌آشامان تاریخ که همیشه از خون انسان تغذیه شده‌اند.

خوب می‌دانیم که این چه‌قدر مایه‌ی خوشی‌ی الاهی‌دان‌ها، سیاست‌مدارها و حقوق‌دانان است. آنان، به عنوان کشیشان انتزاع‌های مختلف، تنها با قربانی‌کردن مدام انسان‌ها می‌زیبند. برای متافیزیکی‌ها هم کمتر جذاب نیست، رضایت آنان را نیز تأمین می‌سازد. تنها وظیفه‌ی‌شان قانونی و عقلانی‌کردن مزخرفات و شرارت است، تا جایی که ممکن باشد. ولی علوم یقینی نیز، چنین تمایلاتی از خود نشان داده اند، که به هنگام استقرار باید مراقب‌شان بوده مورد نقد قرارشان دهیم. دلیل این امر دو چیز است: در جای‌گاه نخست، از آن‌جا که خارج از زنده‌گی شکل گرفته، و گروهی انحصاری نماینده‌گی‌ش می‌کند؛ و دومی، از آن‌جا که خود را هدف مطلق و نهایی‌ی همه‌ی تکامل بشر پنداشته است. در نقادی و قضاوتی سلیم، که در نهایت علوم مجبور خواهند بود خود را در معرض‌ش قرار دهند، درمقابل، فهمیده خواهد شد که خود علم وسیله‌ی برای نیل به مقصودی والاتر است؛ انسانی‌سازی‌ی تمام موقعیت‌های حقیقی‌ی انسان‌های حقیقی که روی زمین به دنیا آمده، زنده‌گی کرده و می‌میرند.

مزیت بسیار بزرگ علوم یقینی بر الاهییت، متافیزیک، سیاست و حقوق قضایی در این نهفته است، که در برابر انتزاع‌های نادرست و اشتباهی که این اصول بنا می‌سازند، علم انتزاع‌های درستی را می‌یابد که طبیعت و منطق کلی‌ی چیزها را، روابط کلی‌ی آن‌ها و قوانین کلی‌ی تکامل را، بیان می‌کند. این مزیت، آن را پاک از همه‌ی آن حکمت‌های پیش‌گفته جدا ساخته و برای همیشه جای‌گاهی والا در جامعه برای‌ش تضمین می‌کند. علوم به‌نوعی آگاهی‌ی جمعی‌ی جامعه را تشکیل خواهند داد. اما جنبه‌ی هم هست که علم نیز به همه‌ی آن مکاتب شباهت می‌یابد: تنها هدف ممکن‌ش انتزاع‌کردن است، در اثر طبیعت‌ش ناچار است انسان‌های حقیقی را نادیده بگیرد، مردمی که بیرون از آن‌ها درست‌ترین انتزاع‌ها هم هیچ وجودی ندارند. برای گریز از این نقص عمده، علوم ناچار خواهند بود روشی متفاوت از آنچه آن مکاتب در گذشته در پیش گرفتند پی بگیرد. آن‌ها از بی‌تفاوتی توده‌ها بهره گرفتند تا آنان را، با پذیرش خودشان، در پای انتزاع‌ها قربانی سازند، که بدین‌ترتیب، برای نماینده‌گان این انتزاع‌ها (که از گوشت و خون ساخته شده بودند) بسیا پرمنفعت بود. علم، با



تصدیق ناتوانی مطلقش در فهم اشخاص حقیقی و تمایلش به کلیات، باید مطلقاً و صراحتاً هرگونه ادعایی بر حکومت جوامع را انکار کند؛ چه اگر در میان آن قرار گیرد، تنها کارش قربانی ساختن ادامه دار انسان های زندگی که ناپیده می گردد در پای انتزاع هایی خواهد بود که یگانه هدف مشروعش هستند. برای مثال، علم حقیقی تاریخ، هنوز وجود ندارد، امروزه به سختی می کوشیم نگاهی شرایط بسیار پیچیده اش بیاندازیم. ولی فرض کنید حقیقتاً تکامل یافته بود، چه می توانست به ما بدهد؟ تصویری عقلانی و وفادار به حقیقت از تکامل طبیعی شرایط کلی تکامل جوامع (مادی و فکری، اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، دینی، فلسفی، زیبایی شناسی و علمی) در طول تاریخ ارائه می کرد. اما این تصویر جهانی تمدن انسانی، هر قدر هم که شامل جزئیات می بود، نمی توانست هیچ چیز بیش از سنجه های کلی و در نتیجه انتزاعی نشان مان دهد. میلیاردها انسانی که از این مواد زنده گی در تاریخ را فراهم ساختند، پیروزمندان و شکست خورده گان آن (پیروزمندان با نتایج کلی آن، شکست خورده گان در قربانی همه گانی انسان ها در زیر چرخ های پیشرفت ش)، آن میلیاردها انسان گمنامی که هیچ یک از نتایج بزرگ انتزاع های تاریخ در بر نمی گیریشان (و کسانی که، در ذهن داشته باشیم، هیچ گاه از هیچ یک از این نتایج بهره مند نشده اند) هیچ جایی، حتی در بی اهمیت ترین آمارهای مان نیز نخواهند داشت. آنان زنده گی کرده و قربانی شده اند، به خاطر انسانیت انتزاعی از میان رفته اند، همین.

آیا باید علم تاریخ را سرزنش کنیم؟ این احمقانه و غیر عادلانه خواهد بود. افراد نمی توانند در اندیشه، در تصاویر یا حتی در بیان هایی که تنها برای بیان انتزاع ها توانایی دارد، در بر گرفته شوند؛ آن ها امروز نیز، به اندازه ی هر زمانی در گذشته، غیر قابل فهم اند. بنابراین علوم اجتماعی، از جمله علوم آینده، ناچار نادیده گرفتن آن ها را ادامه خواهد داد. پس از همه ی این ها، ما حق داریم از دانش بخواهیم که دلایل کلی مشکلات خاص را به درستی و وفاداری به واقعیت نشان مان دهد (مشکلاتی که در میان شان قربانی ساختن و اطاعت اشخاص زنده (متأسفانه هنوز مکرر!) در برابر کلیات انتزاعی نیز خواهد بود)، و همین طور علم

شرایط کلی ضروری برای آزادسازی حقیقی اشخاصی که در اجتماع زنده‌گی می‌کنند را هم نشان‌مان خواهد داد. این مأموریت‌ش است؛ آن‌ها محدوده‌هایی هستند که بیرون از آن‌ها کارکرد علوم اجتماعی فقط اشتباه و مشکل‌ساز خواهد بود. بیرون از آن محدوده‌ها، اصول‌گراها و نماینده‌گان رسمی و پرمدعای حکومتی‌ش حضور دارند، کشیشان‌ش. وقت آن است که کارمان را با همه‌ی پاپ‌ها و کشیشان یک‌سره کنیم؛ دیگر آن‌ها را نمی‌خواهیم، حتی اگر خود را سوسیال‌دموکرات بنامند.

یک بار دیگر، مأموریت بنیادی دانش روشن‌کردن راه است. تنها زنده‌گی، آزاد از همه‌ی حصارهای دگم و حکومت، و با آزادی کامل عمل است که می‌تواند در آنرا پیش برود.

چه‌گونه این تناقض را حل کنیم؟

در یک سو، دانش برای سازمان‌دهی عقلانی اجتماع ضروری است، در سوی دیگر، از دل‌بسته‌گی به هرچه حقیقی و زنده، ناتوان است، و نباید هیچ تداخلی با سازمان حقیقی و عملی اجتماع داشته باشد.

این تناقض تنها با یک روش حل می‌شود: با از میان رفتن دانش به عنوان موجودی انتزاعی خارج از زنده‌گی همه‌گان، که توسط گروهی از دانش‌گران افتخاری نماینده‌گی شود؛ دانش باید در میان توده‌ها پراکنده شود.

دانش، که از این پس حقیقتاً می‌تواند نماینده‌ی آگاهی جمعی اجتماع باشد، باید حقیقاً جزو دارایی هرکسی باشد. بدین ترتیب، بدون باختن هیچ‌چیز از شخصیت جهان‌شمول‌ش، که هیچ‌گاه نمی‌توان خود را از آن خالی سازد مگر از دانش‌بودن دست کشد، و در حالی که مشغولیت‌های‌ش منحصراً همان علت‌ها، شرایط و روابط کلی اشخاص و چیزها است، همین دانش به قسمتی لازم از زنده‌گی هر شخصی بدل خواهد شد. این، جنبشی موازی با آنی خواهد بود که پروتستان‌ها در اوایل اصلاحات می‌گفتند، که دیگر مردم نیازی به کشیش نخواهند داشت، و بدین ترتیب هرکس کشیش خود خواهد بود؛ ولی این‌جا مسئله مسیح یا خدای یقینی یا آزادی سیاسی یا حقوق قضایی نیست؛ چیزهایی که از خدا یا متافیزیک سرچشمه گرفته اند، و به یک اندازه غیر قابل

تحمّل اند. دنیای علم نه ساخته شده و نه به کسی وحی می‌شود، قسمتی از دنیای حقیقی است، که فقط شامل بیان و نمایش کلیات انتزاعی است. تا زمانی که علم منطقه‌یی مجزا باشد، که به طور خاص از سوی گروه دانش‌مندان نمایندگی شود، این جهان انتزاعی همیشه ما را از آن خواهد ترساند که جای خدای یقینی را برای جهانیان حقیقی گرفته، منصب کشیشان را برای نماینده‌های رسمی و پروانedar خود نگاه دارد. بدین خاطر ضروری است که با دستورات کلی، سازمان اجتماعی خاص دانش‌مندان را منحل کنیم، و آنان را در همه‌چیز با دیگران برابر سازیم، تا توده‌ها، از شکل گله‌هایی که به دست کشیشان صاحب‌امتیاز هدایت می‌شوند آمده، حرکتشان به سوی اهداف خود را در دست‌های خود بگیرند. [۵]

اما آیا تا وقتی توده‌ها به این درجه از آگاهی نرسیده اند، لازم نیست گروهی از مردان دانش‌گر بر آنها حکومت کنند؟ قطعاً نه. برای آنها بهتر خواهد بود که اصلاً علم را کنار بگذارند تا مورد حکومت دانش‌مندان قرار گیرند. نخستین نتیجه‌ی حکومت این افراد، ضرورتاً اشرافی‌گری خواهد بود، چه مؤسسه‌های موجود علمی، همه ذاتاً اشرافی و اعیانی هستند. اشرافی‌گری یادگیری! از دیدگاه عملی قضیه، سنگ‌دل‌ترین، و از دیدگاه اجتماعی، مغرورترین و تحقیرکننده‌ترین؛ قدرتی که به اسم دانش مستقر شود این خواهد بود. این حکومت زنده‌گی و حرکت جامعه را متوقف خواهد کرد. دانش‌گران، همیشه خودبین، خودپسند ولی ناتوان، همیشه خواهند خواست خود را در میان هر کاری بیاندازند، و سرچشمه‌های زنده‌گی در بخار مسموم انتزاع‌های آنان خواهد خشکید.

یک بار دیگر، زنده‌گی را زنده‌گی می‌سازد نه علم؛ و فقط علم خودانگیخته‌ی خود مردم است که می‌تواند آزادی را ایجاد کند. بی‌شک خیلی خوب خواهد بود اگر علم بتواند از این پس راهنما و روشن‌گر پیش‌روی مردم به سوی آزادی‌شان باشد. اما نبود نور بهتر از روشنایی‌ی دروغینی است، که فقط برای گمراه‌ساختن دنبال‌کننده‌گان‌ش افروخته شده باشد. به هر حال مردم نور کم نخواهند داشت. بی‌هوده نیست که مسیری چنین طولانی در تاریخ پیموده اند، و تاوان اشتباهات‌شان را با سده‌های بدبختی پرداخته اند. خلاصه‌ی عملی

تجارب وحشتناک آنان نوعی دانش عرفی ساخته، که از بعضی جنبه‌های خاص به اندازه‌ی همان دانش نظری ارزشمند است. بالأخره قسمتی از جوان‌ها (آن دانش‌جوهای بورژوازی که به اندازه‌ی کافی از دروغ، دورویی و بزدلی بورژوازی نفرت دارند که جسارت آن را بیابند که از آن رو برگردانند، و اشتیاقش را دارند که آشکارا نهضت انسانی پرولتاریا را بپذیرند)، آن‌ها، چنان‌چه تا پیش‌تر هم گفته ام، راهنمایان برادرانه‌ی مردم خواهند بود؛ و با یاری‌شان، هیچ نیازی به حکومت دانش‌مندان نخواهد بود. اگر مردم باید از حکومت دانش‌مندان برحذر باشند، همان‌قدر و بیش از آن باید از ایده‌نالیست‌های مدعی الهام ترسید. این شاعرها و مؤمنان بهشت، هر قدر صادق‌تر باشند، خطرناک‌تر می‌شوند. انتزاع علمی، گفتم، انتزاعی عقلانی است، که در ذاتش درست و برای زنده‌گی ضروری است، نمایش نظری زنده‌گی، یا اگر دوست‌تر داشته باشید، آگاهی است. باید در زنده‌گی آشامیده و جذب شود. ولی انتزاع ایده‌نالیستی، خدا، زهری تباہ‌کننده است، که زنده‌گی را تخریب و متلاشی می‌کند، به انحراف کشیده و می‌کشدش. مباحث ایده‌نالیست‌ها، نه شخصی بل که الهی، نرم‌ناشدنی و شکست‌ناپذیر است: می‌تواند و باید بمیرد، اما هیچ‌گاه تسلیم نخواهد شد، و حتی وقتی تنها یک نفس برای‌ش مانده، باز هم خواهد کوشید مردم را به سوی خدا بفرستد؛ درست مثل ستوان‌های پروس، این ایده‌نالیست‌های عمل‌گرای آلمان، که می‌خواهند مردم را ببینند که زیر چکمه‌های امپراتورشان له شده اند. ایمان هم همین طور است، پایان‌ش کمی متفاوت است، ولی نتیجه‌ی هردو، برده‌گی است.

در همین مورد بحث پیروزی نفرت‌انگیزترین و حیوانی‌ترین ماده‌گرایی نیز پیش می‌آید. هیچ نیازی نیست این را در مورد آلمان نشان دهیم، امروزه فرد باید کور باشد که نتواند ببیندش. اما فکر می‌کنم هنوز لازم باشد که آن را درباره‌ی ایده‌نالیسم الهی توضیح دهیم.

انسان، مثل باقی طبیعت، موجود کاملاً مادی است. اندیشه، توانایی اندیشیدن، فهمیدن و منعکس کردن احساس‌های مختلف خارجی و درونی، یادآوردن‌شان پس از پایان، و بازسازی‌شان در تصور، مقایسه و

بازشناختن آن‌ها، انتزاع کردن چیزهای مشترک میان‌شان و ساختن مفاهیم کلی، و درنهایت ساختن اندیشه‌ها در ترکیب کردن مفاهیم با روش‌های مختلف؛ در یک کلام، هوش، تنها سازنده‌ی کل و ایده‌ئال، خاصیتی از جسم حیوانی و خصوصاً اندام کاملاً مادی مغز است.

این را به یقین می‌دانیم، با آزمایش بر همه‌گان، هیچ واقعیتی هیچ‌گاه آن را رد نکرده، و هرکس می‌تواند در هر لحظه از زنده‌گی‌اش بی‌آزمایشش. در همه‌ی حیوانات، جز گونه‌های کاملاً پست و ابتدایی، مقدار خاصی از هوش را باز می‌یابیم، و می‌بینیم که، در سری‌ی گونه‌ها، هوش حیوانی و مقدارش پیش‌رفت می‌کند، تا آن‌جا که به انسان می‌رسد، اما فقط در انسان است که هوش به قدرت انتزاع‌سازی‌ی نائل می‌شود که اندیشه را تشکیل دهد.

تجربه‌ی جهانی [۶]، که تنها خاستگاه و منبع همه‌ی دانش ما است، بدین‌ترتیب نشان می‌دهد که همه‌ی هوش همیشه به نوعی بدن حیوانی ضمیمه است، و نیرومندی و قدرت این تابع حیوانی به تکامل نسبی‌ی ارگانیسم وابسته است. این آخرین نتیجه فقط در مورد گونه‌های حیوانی نیست که کار می‌کند؛ می‌توانیم درباره‌ی انسان نیز همین‌طور استدلال کنیم که قدرت فکری و اخلاقی به تکامل کمتر یا بیشتر ارگانیسم نژاد، ملت، طبقه یا فرد بسته است، ولی لازم نیست روی این مسئله اصرار کنیم [۷].

در سوی دیگر، قطعی است که هیچ انسانی هیچ‌گاه ذهن ناب را، جدا از هر شکل مادی، هرچه که باشد، ندیده و نخواهد دید. اما اگر هیچ انسانی آن را ندیده، چه‌گونه است که کسانی به وجود آن اعتقاد می‌یابند؟ واقعیت این باور قطعی است، و اگر چنانچه همه‌ی ایده‌ئالیست‌ها اصرار می‌کنند جهانی نباشد، لااقل بسیار عمومی است، و بدین‌ترتیب کاملاً شایسته‌ی توجه بسیار دقیق ما، چه، باوری عمومی، هر قدر هم احمقانه باشد، با قدرت بسیار سلطه‌ی خود را بر سرنوشت انسان‌هایی که بخواهند نادیده بگیرند یا کنارش بگذارند اعمال می‌کند.

به‌علاوه، توضیح این باور نیز به اندازه‌ی کافی عقلانی است. مثالی که این موضوع را برای‌مان توضیح دهد

درباره‌ی کودکان، و حتی افرادی بسیار پیرتر از سن اکثریت است، که نشان می‌دهد انسان می‌تواند توانایی فکری‌اش را بسیار پیش از آن‌که بتواند روش به‌کار رفتن‌ش را بررسی کند، پیش از آن‌که کاملاً از وجودش آگاه شود، به کار می‌گیرد. در حال این کارکرد ناخودآگاه ذهن، در حال این عمل معصومانه و باورمندانه‌ی هوش، انسان، پرشده از جهان خارجی، و انگیزه‌شده با محرکی داخلی به نام زنده‌گی و نیازهای گوناگون‌ش، تعدادی تصویر، مفهوم و ایده می‌سازد، که ابتدا ضرورتاً بسیار ناقص و بدوی هستند، و فقط اندکی به حقیقت چیزها و واقعیت‌هایی که می‌کوشد بیان کند شبیه اند. و فرد، که هنوز از این آگاه نیست که این کار ذهن خود او است، هنوز نمی‌داند که خود او این تصاویر، مفاهیم و ایده‌ها را ساخته، ذهنی‌بودن آن‌ها را به‌کلی نادیده می‌گیرد؛ و به‌ناچار و طبیعتاً به عنوان چیزهای عینی و واقعی باز می‌شناسد، که پاک از او مستقل بوده و به‌خودی‌خود وجود دارند.

بدین‌ترتیب بوده که انسان‌های نخستین، که به‌مرور از بی‌تفاوتی حیوانی‌شان در می‌آمدند، خدایان خود را ساختند. پس از ساخته‌شدن‌شان، بدون مشکوک‌شدن به آن‌که خودشان موجودات حقیقی هستند، به پرستش آنان پرداختند؛ آن‌ها را موجوداتی حقیقی پنداشتند که بی‌اندازه از خودشان برتر اند، قدرت مطلق را به آنان نسبت دادند، و خود را آفریده‌های آنان و بردمگان‌شان پنداشتند. هر قدر اندیشه‌های انسان تکامل یافتند، خدایان نیز، که چنان‌چه گفتم، هیچ‌گاه بیش از طنین خیالی و شاعرانه‌ی تصویری واژگون نبوده اند، آرمانی‌تر شدند. در نخستین قدم، رفته‌رفته ارواح خالص شدند، که خارج از جهان دیده‌شدنی وجود داشتند، و درنهایت، در طول دورانی طولانی در تکامل تاریخی، در یک موجود الوهی جمع آمدند، که روح خالص، ابدی و مطلق، آفریده‌گار و ارباب هر دو جهان است.

در هر تکاملی، درست یا غلط، واقعی یا خیالی، جمعی یا فردی، همیشه نخستین قدم و نخستین کار دشوارترین است. وقتی آن قدم برداشته شد، باقی طبیعتاً در پی‌ش می‌آیند. قدم دشوار در تکامل تاریخی این دیوانه‌گی‌ی احمقانه‌ی دینی نیز، که هنوز ما را درگیر خود ساخته و بازی‌مان می‌دهد، فرض‌کردن چنان

جهان الاهی‌یی در خارج از دنیای واقعی بوده. نخستین بروز دیوانه‌گی، که وقتی از دیدگاه روان‌شناسی می‌بینیم آن‌قدر طبیعی، و به همین دلیل در تاریخ انسانیت ضروری بوده، در یک مرحله انجام نشده است. نمی‌دانم چند سده برای تکامل این باور و تبدیل آن به ذهنیت حاکم انسان‌ها لازم بوده. اما، وقتی برقرار شد، به قدر مطلق بدل گشته، چنان‌چه هر خیال احمقانه‌ی دیگری هم وقتی بر مغز انسان تسلط یافت می‌شود. انسانی دیوانه‌را در نظر بگیرید، موضوع دیوانه‌گی‌اش هرچه که باشد: خواهید فهمید که ایده‌ی گنگ و دگمی که آزارش می‌دهد، برای او طبیعی‌ترین و واقعی‌ترین چیز دنیا به شمار می‌آید، و درمقابل، چیزهای واقعی که در تناقض با این ایده قرار گیرند، به نظرش مسخره و کریه می‌آیند. پس مذهب نوعی دیوانه‌گی جمعی است، قوی‌ترین‌شان، چراکه حماقتی همه‌گانی است، و ریشه‌هایش در دورترین روزگارهای باستان گم شده‌اند. به عنوان دیوانه‌گی‌ئی جمعی، به همه‌ی اعماق وجود شخصی و جمعی انسان‌ها سرایت کرده؛ در اجتماع صورتی خارجی یافته؛ و، اگر بخواهیم این‌طور بگوییم، به روح و اندیشه‌ی جمعی بدل شده است. هر انسانی، از هنگام تولد، در احاطه‌ی‌اش؛ با شیر مادر فرو می‌بردش؛ نشانه‌هایش در هرچه که می‌بیند و لمس می‌کند هست. انحصاراً از آن تغذیه می‌شود، و هر قدر اراده‌ی‌اش قوی باشد، تلاشی بی‌سابقه لازم است تا خود را از آن رها سازد، و هیچ‌گاه کاملاً موفق نمی‌شود. اثبات این موضوع را در ایدئالیست‌های مدرن‌مان داریم، و در ماتریالیست‌های اصول‌گرای‌مان، کمونیست‌های آلمانی. آنان هیچ راهی برای کندن دین از جامعه نیافته‌اند.

دنیای ابرطبیعی، دنیای الاهی، وقتی کاملاً در ذهن مردم مستقر شد، تکامل انواع سیستم‌های دینی امتداد طبیعی‌اش است، که کاملاً از پیش‌رفت روابط اقتصادی و سیاسی هم‌دوران‌ش پی‌روی می‌کند، چه، دنیای وهمی مذهبی، بازسازی تقدیس‌شده‌ی جهان واقعی است. بدین ترتیب است که دیوانه‌گی جمعی تاریخی که خود را مذهب می‌نامند، از دوران خرافات و چندخدایی، در طول دوران‌های مختلف تاریخی تکامل یافته، و به مرحله‌ی تک‌خدایی در مسیحیت رسیده است.

پس از استقرار دنیای الاهی، دوی‌مین قدم دشوار در تکامل باور دینی، بی‌شک انتقال از چندخدایی به

تک‌خدایی بوده، عبور از ماده‌گرایی دینی بت‌پرستان به ایمان معنوی مسیحیان. بت‌ها، پیش از هر چیز، خدایان خاص ملی قلمداد می‌شدند (و این شخصیت عمده‌ی‌شان بود). با آن تعداد زیاد، به‌ناچار کم‌بیش شخصیت مادی خود را حفظ کرده بودند، یا شاید از آن‌جا تعدادشان زیاد بود که بسیار مادی بودند، گوناگونی یکی از خواص اساسی دنیای حقیقی است. این بت‌ها هنوز انکار سخت و اکید چیزهای واقعی نشده نبودند؛ فقط گرافیکی خیالی از آن‌ها بودند.

دیدیم که این عبور به تک‌خدایی برای یهودیان چه گران تمام شد. موساها و پیامبران بی‌هوده می‌کوشیدند مردم را به پرستش یک خدا دعوت کنند؛ ولی مردم همیشه به بت‌پرستی پیشین خویش باز می‌گشتند، به همان ایمان باستانی و بسیار بسیار طبیعی‌تر و قانع‌کننده‌ترشان به خدایان بسیار، خدایانی مادی‌تر، انسانی‌تر و لمس‌کردنی‌تر. خود یهوه، خدای یگانه‌ی موساها و پیامبران، هنوز خدایی به‌شدت ملی بود، که روش‌های مادی برای پاداش یا مجازات پیروانش به کار می‌گرفت، گاهی احمق می‌شد و همیشه وحشی و بی‌رحم بود. حتی به نظر می‌رسد ایمان به او مستلزم انکار وجود خدایان پیشین نبوده. خدای یهود وجود رقیبان را انکار نمی‌کرد؛ فقط نمی‌خواست مردمان آن خدایان را هم‌رتبه‌ی او بپرستند، چه یهوه پیش از هر چیز خدایی حسود بود. نخستین فرمان او چنین بود:

«من خداوند تو هستم، همان خدایی که تو را از اسارت و بنده‌گی آزاد کرد. تو را خدایی پیش از من نباشد.»

پس یهوه، نسخه‌ی نخستین، مادی و نخراشیده از خدای متعالی ایده‌آلیسم مدرن بود. به‌علاوه، او فقط خدایی ملی بود. موجود متعالی نمی‌تواند خدایی ملی باشد؛ باید خدای همه‌ی انسانیت باشد. همچنین نمی‌تواند موجودی مادی باشد، باید انکار تمام مواد و روح خالص باشد. این‌ها دو موردی هستند که در ارتباط با پرستش موجود متعالی ثابت می‌شوند:

۱. چنان رابطی، تنها در انکار همه‌ی شکل‌های ملی پرستش است که امکان وجود می‌یابد.



۲. تکامل ایده‌های متافیزیکی (که امروز به اندازه‌ی کافی پیش‌رفته است) برای ایده‌سازی یهودی یهودی‌ها لازم بوده.

نخستین شرط را رومی‌ها به انجام رسیدند، البته بی‌شک با روشی بسیار منفی، ولی تسخیر بیش‌تر کشورهای که در زمان باستان شناخته بودند و تخریب فرهنگ‌های ملی آنان این نیاز را تحقق بخشید. خدایان ملت‌های شکست‌خورده در پانتئون گرد آمده، و هم‌دیگر را خنثی کردند. این نخستین پیش‌نویس انسانیت بود، بسیار وحشی و منفی.

برای شرط دوم، روحانی‌ساختن یهوه، این را هم یونانیان بسیار پیش از تسخیر کشورشان به دست رومیان انجام داده بودند. آن‌ها مخترعین متافیزیک بودند. یونان، در گهواره‌ی تاریخ‌ش، جهان روحانی را از شرق گرفته و، به‌خصوص با ایمان سنتی مردمان‌ش، بسیار خوب‌مستقر کرده بود؛ این جهان الاهی میراث شرقی‌ها بود. یونان، در دوران فطری‌ش، پیش از آغاز تاریخ سیاسی، این جهان الاهی را از طریق شاعران تکامل داده و به صورت شگفت‌انگیزی انسانی ساخته بود؛ بدین‌ترتیب وقتی تاریخ‌ش عملاً شروع می‌شد، دینی کامل و آماده داشت، یکی از بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین مذاهبی که هیچ‌گاه وجود داشته (ولی یک مذهب، یک دروغ). متفکران بزرگ یونان (که از هیچ ملت باستانی‌یی به اندازه‌ی یونان برنخاسته اند)، این جهان الاهی را مستقر یافتند، نه فقط بیرون از خودشان و در میان مردم، که همچنین در خودشان به صورت عادت‌های احساس و اندیشه، و طبیعتاً آن را به عنوان نقطه‌ی آغاز استفاده کردند. به همین خاطر بود که آنان هیچ‌گاه الاهیاتی نساختند؛ یعنی هیچ‌گاه مانند متفکران قرون وسطا دست به این تلاش بی‌هوده نزدند که منطق و استدلال را با پوچی‌های چنان خدایانی آشتی دهند. آنان خدایان را بیرون از تفکر خود قرار داده، و خود را مستقیماً به ایده‌ی الوهیت وصل کردند، الوهیتی یکتا، نادیدنی، متعال، ابدی، مطلقاً غیر مادی و غیرشخصی. تا آن‌جایی که به اعتقاد به روح مجرد مربوط است، متافیزیک‌دان‌های یونانی بسیار بیش‌تر از یهودی‌ها در ساختن خدای مسیحی سهم دارند. یهودیان فقط شخصیت حیوان‌صفت یهوه‌ی‌شان را بدان افزودند.

این‌که نابغه‌ی بلندپایه‌یی مانند افلاطون جاودانی می‌توانست آن‌چنان مطلق به حقیقتِ ایده‌ی الوهیت قانع شده باشد نشان می‌دهد که سنتِ دینی حتی در قوی‌ترین اندیشه‌ها چه‌قدر اثرگذار و مسری است. به‌علاوه، نباید از این تعجب کنیم، چه حتی در روزگار ما و بزرگ‌ترین فیلسوفی هم که از زمان ارسطو و افلاطون وجود داشته، هگل هم (حتی با وجود نقادی‌های کانت، که هر قدر ناکامل و متافیزیکی باشند، عینیتِ حقیقتِ ایده‌ی الوهیت را به‌کلی ویران ساختند) کوشید این ایده‌های الوهی را به جای‌گاهِ متعالی و سریر آسمانی‌شان باز گرداند. درست است که هگل چنان خشن به این بازسازی پرداخت که خدای خوب را برای همیشه کشت. او هاله‌ی نورانی را از دور از این ایده‌های الوهی برداشت، و به هر خواننده‌ی‌اش نشان داد که این‌ها هیچ‌گاه چیزی بیش از ساخته‌ی حرکتِ ذهن بشر در طول تاریخ در جست‌جوی خود نبوده اند. او برای پایان‌دادن به همه‌ی دیوانه‌گی‌های مذهبی و سرابِ الوهی هیچ کم نگذاشت، مگر بیان صریح این سخنان ارزش‌مند که پس از او، به دستِ دو اندیش‌مند بزرگ که هیچ‌گاه چیزی از یک‌دیگر نشنیده بودند گفته شد؛ لودویگ فوئرباخ، شاگرد و مخالفِ هگل در آلمان، و آگوست کومته، بنیان‌گذار فلسفه‌ی پوزیتیویستی در فرانسه. این سخن بدین‌ترتیب است:

«متافیزیک به روان‌شناسی کاهش یافته است.» همه‌ی سیستم‌های متافیزیکی چیزی جز روان انسان نیستند که خود را در طول تاریخ تکامل بخشیده.

امروز دیگر دشوار نیست که بفهمیم چه‌گونه اندیشه‌ی الوهیت زاده شد و چه‌گونه با تکامل قوه‌ی انتزاع‌سازیِ انسان شکل گرفت. انسان خدایان را آفرید. اما در زمان افلاطون دانستن این ناممکن بود. اندیشه‌ی جمعی، و در نتیجه‌ی اندیشه‌ی فردی هم، حتی اندیشه‌ی آن بزرگ‌ترین نابغه‌ها، هنوز برای دانستن‌ش به اندازه‌ی کافی بالغ نشده بود. سقراط به ندرت می‌گفت: «خودت را بشناس!»، این خودشناسی تنها به شکل نوعی شهود بود، و در حقیقت شالوده‌ی‌اش بر هیچ نهاده شده بود. پس برای ذهن انسان ناممکن بود که مشکوک شود که شاید خودش تنها سازنده‌ی جهان الوهی است. جهان الوهی را پیش از خود یافته بود، به شکل تاریخ،

به شکل سنت، به شکل احساس، به عنوان عادتِ فکری، ضرورتاً آن را هدفِ بزرگترین تعمق‌هایش نیز قرار داد. بدین‌ترتیب بود که متافیزیک زاده شد، و بدین‌ترتیب بود که ایده‌های الوهی، بنیان روح‌گرایی، توسعه یافته و کامل شدند.

درست است که پس از افلاطون نوعی حرکتِ وارون در تکامل ذهن پیش آمد. ارسطو، پدر حقیقی دانش و فلسفه‌ی پوزیتیویست، جهان الوهی را انکار نمی‌کرد، ولی می‌کوشید در کمترین حد ممکن به آن مربوط شود. او نخستین کسی بود که منطق و قوانین ذهن بشر را بررسی کرد، و در همین زمان روی جهان فیزیکی هم، نه به عنوان ماهیتِ ایده‌ئال و وهمی آن، بلکه از جنبه‌ی حقیقی کار کرد. پس از او یونانی‌های اسکندریه نخستین مکتب دانش‌گران مثبت را بنیان نهادند. آن‌ها خدانشناس بودند. اما خدانشناسی آنان هیچ اثری بر هم‌دوران‌هایشان نگذاشت. دانش به جدایی بیش‌تر و بیش‌تر از زنده‌گی متمایل بود. پس از افلاطون، خودِ متافیزیکی‌ها هم به انکار ایده‌های الوهی پرداختند؛ این را اپیکوری‌ها و شکاک‌ها به انجام رساندند، دو فرقه‌یی که کمک بسیاری در نابودیِ اشراف به انسان‌ها کردند، اما اثر چندان بر توده‌ها نداشتند.

فرقه‌ی دیگر، که بی‌اندازه اثرگذارتر بود، در اسکندریه شکل گرفت، مکتب نوافلاطونیان. اینان، ایده‌های افلاطون و تصوراتِ وحشی شرقی را به شکلی گیج‌کننده در هم آمیختند، که در حقیقت بنیان‌گذاران و بعدها تشریح‌کننده‌گان دگم‌های مسیحی هستند.

بدین‌ترتیب خودپرستیِ شخصی و بی‌شرم یهوه، پیروزمندیِ همان‌قدر وحشی رومی‌ها، و بازی‌های یونانی‌ها با ایده‌ی متافیزیکی، که در ارتباط با شرق مادی شده بود، سه عنصر تاریخی بودند که مذهب روح‌گرا را در مسیحیت تجسم بخشیدند.

پیش از آن‌که قربان‌گاهِ خدای متعالی بر خرابه‌های معبد‌های فراوان بت‌ها و خدایان مشرکان ساخته شود، می‌باید نخست خودگردانیِ ملت‌هایی که تاریخ باستانی و خدایان خود را داشتند از میان برداشته می‌شد. این را رومی‌ها با حیوان‌صفی تمام به انجام رساندند بیش‌ترین قسمت‌هایی از دنیا که در آن زمان شناخته‌شده

بود را متصرف شده و بنیادهای قدیمی را دفن کردند. بدین ترتیب خدای یگانه‌یی که پس از تفاوت‌های قومی و ملی، مادی و اجتماعی کشورها، و به‌نوعی در انکار آن‌ها ظاهر شد، ضرورتاً باید موجودی غیرمادی و انتزاعی می‌بود. اما ایمان به وجود چنان چیزی بسیار دشوار بود و نمی‌توانست به‌ناگاه پدید آید. در نتیجه، چنان‌چه در پیوست توضیح داده ام، دورانی طولانی از تدارک‌ها و پیشرفت‌های متافیزیکی‌های یونانی لازم بود، که روشی فلسفی برای تصور ایده‌ی الوهی مستقر ساختند، مدلی که از ازل آفریننده است و با جهان دیدنی بازسازی شده. ولی هیچ متافیزیکی منطقی و جدی نمی‌توانست تا تصور این خدا بالا رود (یا دقیق‌تر، پایین آید)، پس ضروری شد که خدایی تصور کنند که هم‌زمان هم یگانه و هم صاحب شخصیت باشد. این چهره در شخصیت بسیار وحشی، خودخواه و بی‌رحم یهوه، خدای ملی یهودی‌ها یافته شد. اما یهودی‌ها، با وجود آن روحیه‌ی ملی انحصاری‌شان که حتی امروز هم از دیگران جدای‌شان می‌سازد، در حقیقت، بسیار پیش از تولد مسیح جهانی‌ترین مردم دنیا شده بودند. بعضی از آنان مستقر شدند، ولی بسیاری حتی با اصرار و در قالب علاقه به بازگانی که یکی از نشانه‌های اساسی‌شان را تشکیل می‌دهد، به عدم سکونت در یک جای خاص ادامه داده، در همه‌ی کشورها پراکنده شده، پرستش یهوه‌ی‌شان، که هرچه بیشتر رهای‌شان می‌کرد بیش‌تر و بیش‌تر بدو وفادار می‌شدند، را به همه‌جا بردند.

این خدای در‌دسر‌ساز یهودیان، در اسکندریه‌ی آشنایی‌ی شخصی‌یی با الوهیت متافیزیکی‌ی افلاطون یافت، که تا همان زمان به‌شدت از تماس با شرق آسیب دیده بود، یهوه هم آن را بیش از این فاسد ساخت. او، با وجود انحصار ملی، حسودانه و وحشی‌ش، نمی‌توانست مدتی طولانی در برابر زیبایی‌های این الوهیت ایده‌آل و غیرشخصی‌ی یونانی‌ها مقاومت کند. با او ازدواج کرد، و خدای روح‌گرای مسیحیت از این ازدواج زاده شد. نوافلاطونیان اسکندریه به عنوان سازنده‌گان اصول الاهیات مسیحی شناخته شده اند.

با این وجود، الاهیات به‌تنهایی دین کامل نیست، و بسیاری عناصر تاریخی دیگر برای ساخته‌شدن تاریخ لازم اند. منظورم از عناصر تاریخی، شرایط کلی‌ی هر تکاملی در هر جایی است؛ برای مثال تسخیر دنیا به دست

رومی‌ها و ملاقاتِ خدای یهودی‌ها با ایده‌ی الوهی‌ی یونانی‌ها. برای آباستن‌ساختن عناصر تاریخی، تا در طول تحولات تاریخی به راه افتند، واقعیتی زنده و خودآنگیخته مورد نیاز بود، که بدون آن ممکن بود این عناصر در طول سده‌ها همچنان بی‌اثر می‌مانند. این واقعیت در مسیحیت کم نبود: تبلیغات، شهادت و مرگِ عیسا مسیح.

ما تقریباً هیچ‌چیز از این شخصیتِ بزرگ و مقدس نمی‌دانیم، هرچه که شارحان به ما می‌گویند متناقض، و چنان افسانه‌وار است که به‌ندرت می‌توانیم بعضی نشانه‌های واقعی و حیاتی در آن‌بیاپیم. ولی هرچه باشد مطمئن ایم که او طرفدار فقیران، دوست و بشارت‌دهنده‌ی بی‌چاره‌گان و برده‌گان و زنان بوده، و این آخری مایه‌ی عشق بسیاری بدو شده است. او وعده‌ی زنده‌گانی‌ی جاودانی به همه‌ی ستم‌دیده‌گان و رنج‌برنده‌گان داد؛ و این تعداد گزاف است. او، در نتیجه و به طور طبیعی، به دست نماینده‌های اخلاقیات و نظم عمومی‌ی آن دوران اعدام شد. پی‌روان او، و پی‌روان پی‌روان او، با یاری‌ی پیروزی‌های رومیان که موانع را از میان برداشته بود، در پراکندن‌ش توفیق یافتند، و انجیل را در همه‌ی کشورهایی که آن‌وقت‌ها شناخته‌شده بود برای مردم تبلیغ کردند. همه‌جا با آغوش گشاده مورد استقبال برده‌ها و زنان قرار گرفتند، که ستم‌دیده‌ترین و رنج‌برنده‌ترین طبقاتِ دنیای باستان، و در نتیجه طبیعتاً نادان‌ترینان آن زمان بودند. حتی آن معدود مبلغانی که وارد دنیای ممتازان و دانش‌آموخته‌گان شدند نیز بیش‌تر موفقیت‌شان را مرهون نفوذِ زنان هستند. پهن‌اورترین عرصه‌ی تبلیغی‌ی آن‌ها، تقریباً منحصرأ به سوی مردمی جهت گرفته بود که از برده‌گی بدبخت و خفیف شده بودند. این نخستین جنبش بود، نخستین انقلابِ روشن‌فکرانه‌ی پرولتاریا.

افتخار بزرگ مسیحیت، شایسته‌گی‌ی بی‌چون‌چرای‌ش، و همه‌ی راز پیروزی‌ی بی‌سابقه و حتی امروز هم سراسری‌ی‌ش، در این حقیقت نهفته است که به عموم بی‌کران و رنج‌برنده‌ی مردم پرداخت، که دنیای باستان، روشن‌فکری‌ی بی‌رحم و سخت‌گیر و اشرافیتِ سیاسی، برای‌شان حتی ساده‌ترین حقوق انسانی را هم انکار می‌کرد. غیر از این، هیچ‌گاه نمی‌توانست خود را بپراکند. حکمتی که حواریان مسیح می‌آموختند، همان قدر که

ممکن بود به نظر بدبختان تسلی‌دهنده آید، بسیار انقلابی هم بود، ولی برای پذیرفته‌شدن از دیدگاه منطق انسان، و پذیرفته‌شدن از سوی انسان‌های آگاه، بسیار پوچ بود. با توجه به آنچه حواری پل درباره‌ی آشوب ایمان می‌گوید؛ و از پیروزیِ آن حماقتِ الهی؛ خردمندان و اندیش‌مندان همان قرن ردش کردند، ولی ساده‌لوحان، نادانان و ضعیف‌فکران، کاملاً احساسی، پذیرفتندش.

راستی که ناخرسندیِ بسیار ژرف از زنده‌گی، عطش بسیار شدیدِ رشادت، و فقر تقریباً مطلقِ اندیشه لازم است، که پذیرفته‌شدنِ مزخرفاتِ مسیحی، بی‌شرم‌ترین و احمقانه‌ترین همه‌ی مزخرفاتِ دینی، تضمین شود.

این فقط الغای مؤسسه‌های سیاسی، اجتماعی و سیاسیِ باستان نبود: واژگونیِ کاملِ عقل سلیم و منطق انسانی بود. موجودِ زنده، جهانِ حقیقی، بدین‌ترتیب همه به هیچ گرفته شد؛ در حالی که محصولِ قوه‌ی انتزاع‌سازیِ انسان، آخرین و پیش‌رفته‌ترین انتزاعِ آن قوه، بسیار دورتر از چیزهای موجود، حتی دورتر از کلی‌ترین تصمیم‌های موجوداتِ زنده و ایده‌های فضا و زمان، به جای همه‌چیز گرفته شد. هیچ‌چیز برای پیش‌رفت نماند، همه‌چیز در تفکر تهی و مطلقاً بی‌حرکتش ساکن شدند.

این انتزاع، این چیزِ مزخرف، مطلقاً خالی از هر محتوایی، هیچ حقیقتی، خدا را به عنوان تنها چیزِ حقیقی، ابدی، قدرت‌مندترین توصیف می‌کنند. همه‌ی حقیقیِ هیچ معرفی می‌شود، و هیچ مطلق، همه. سایه به شیئی اصلی بدل می‌شود، و شیئی مثل سایه‌یی ناپدید می‌شود. [۸]

همه‌ی این‌ها حماقت و مزخرفاتِ ناگفتنی هستند، آشوبِ ایمان، پیروزیِ حماقتِ ساده‌لوح بر اندیشه در توده‌ها؛ و (برای بعضی) پیروزیِ وارونه‌گویی‌های اندیشه‌یی کسل، فاسد، متوهم و متنفر از جست‌جوی جدی و صادقانه‌ی حقیقت.

مؤخره

ایمان دارم چون پوچ است

به چیز پوچ ایمان دارم؛ بدان ایمان دارم، دقیقاً و عمدتاً به خاطر این که پوچ است. به همین ترتیب است که امروزه بسیاری از روشن‌فکران و متفکران برجسته‌ی ما هنوز به مغناطیس جنسی، روح‌گرایی، فال‌گرفتن و (چرا راه دور برویم) مسیحیت، ایده‌ئالیسم و خدا ایمان دارند.

باور پرولتاریای باستان، مثل پرولتر امروزی، بسیار سست‌تر و ساده‌تر بوده، کمتر haut gošt تبلیغات مسیحی به قلب‌ش متوجه بود نه به اندیشه‌ی‌ش؛ به اشتیاق ابدی‌ش، نیازها و رنج‌های‌ش، برده‌گی‌ش، نه استدلال‌ش، که هنوز خوابیده بود و نمی‌توانست چیزی از تناقض‌های منطقی و شواهد پوچی ببیند. منحصرأ بدین علاقه‌مند بود که بداند چه‌وقت ساعت رستگاری‌ی موعود خواهد رسید، و کی حکومت خدا برپا خواهد گردید. درباره‌ی تعصبات الهی، خود را درگیرشان نمی‌کرد، چه چیزی در موردشان نمی‌فهمید. مسیحی‌شدن پرولتار یا ماده‌ی گسترش مسیحیت بود ولی نه توان فکری‌ش.

درباره‌ی تعصبات مسیحی، این‌طور فکر می‌کنیم که توسط یک‌سری کارهای الاهیاتی و ادبی‌ی انجمن‌ها و به دست نوافلاطونیان از شرق‌آمده‌ی به‌کیش‌نوگراییده انجام شده اند. اندیشه‌ی یونانی چنان نشت شده بود، که در سده‌ی چهارم مسیحی، در زمان نخستین انجمن، ایده‌ی خدایی شخصی، خالص، ابدی، مطلق، خالق و ارباب برتر که خارج از جهان مادی وجود داشته باشد به‌اتفاق آرا و بی‌تردیدی به دست پدران کلیسا، پذیرفته شد؛ پس از پذیرش این مزخرف مطلق، به طور منطقی لازم شد که به غیرمادی و ابدی‌بودن روح انسان نیز باور آورند، که در بدنی منزل گزیده و زندانی شده که فقط یک قسمت‌ش مادی است، و ماده هم مثل روح نامیرا است و باید همراهش در رستاخیز زنده شود. می‌بینیم که حتی برای پدران کلیسا پذیرفتن این‌ها چه‌قدر دشوار بوده؛ تصور چیزهای خالص خارج از هرگونه شکل مادی. باید افزود که، به طور کلی، روح هر بحث متافیزیکی و الهی تلاش برای توضیح یک پوچی با پوچی دیگر است.

این از خوش‌شانسی‌ی بسیار مسیحیت بود که به دنیایی از برده‌ها رسید. همچنین شانس دیگری هم در یورش بربرها آورد. این آخری‌ها مردمی سزاوار بودند، پر از نیروهای طبیعی، و مهم‌تر از همه، انگیزه با نیازی

بزرگ به زنده‌گی و ظرفیت عظیمی برای‌ش؛ یاغیانی که در برابر هر آزمونی ایستاده بودند، و مانند جانشینان خلف‌شان، آلمانیان امروز، به تاراج و غارت هرچیزی قادر بودند؛ اما بسیار کمتر از این جانشینان روش‌مند و فضل‌فروش بودند، کمتر اخلاقی، کمتر آموخته، و درمقابل، مستقل‌تر و مغرورتر، نه مانند بروژوازی مدرن آلمان، توانا برای دانش ولی نه آزادی. اما در برابر همه‌ی صفات برجسته‌ی‌شان، چیزی جز برابر نبودند؛ و بدین‌ترتیب در برابر پرسش‌های الاهیات و متافیزیک مانند برده‌گان باستان بودند، برده‌گانی که اصلاً بسیاری‌شان از نژاد همین بربرها بودند. بدین‌ترتیب وقتی ناسازی‌شان چیره شد، گرداندن‌شان به آیین مسیحی دشوار نبود.

مسیحیت، برای ده سده، مسلح با قدرت مطلق کلیسا و دولت، و در نبود هیچ رقیبی، توانای تباه‌کردن، پست‌کردن و منحرف‌ساختن اندیشه‌ی مردم اروپا بود. هیچ رقیبی نداشت چون بیرون کلیسا نه اندیش‌مند و نه دانش‌آموخته‌یی نبود. به‌تنهایی فکر می‌کرد، به‌تنهایی سخن می‌گفت و می‌نوشت، و خودش هم درس می‌داد. بدعت‌گذارانی از آن برآمدند، ولی آنان تنها بر جنبه‌های الیهاتی و عملی‌ی نظام اثر گذاشتند و نه بر تعصب بنیادین. باور به خدا، روح مجرد و سازنده‌ی جهان، و باور به غیرمادی‌بودن روح دست‌نخورده باقی ماندند. این دو باور به شالوده‌ی همه‌ی تمدن شرقی و غربی‌ی اروپا بدل شدند؛ به همه‌ی نهادها و جزئیات زنده‌گی خصوصی و عمومی‌ی همه‌ی طبقات و توده‌ها رخنه کردند و همه‌جا خود را به نمایش گذاردند.

آیا با وجود آن رسوج عجیب است اگر این باورها را حتی امروزه‌روز زنده بیاوریم، که می‌کوشند خود نفوذ منحوس خود را حتی بر اندیش‌مندان برگزیده‌یی از قبیل مازینی، میشله، کوینت و دیگران اعمال کنند؟ دیده ایم که نخستین حمله به آن از رنسانسو در میان آزاداندیشان سده‌ی پانزدهم اتفاق افتاد، که قهرمانان و شهدان مانند وانینی، جیوردانو برونو و گالیله را پرورد. مبارزه با مذهب، با وجود پنهان‌شدن در میان سر‌صدای، غوغا و شور اصلاحات مذهبی، بی‌سر‌صدا به کار نامرئی‌ی خود ادامه داد، به آزاداندیشان هر نسل اختصاص یافته و رسالت‌ش آزادسازی انسان با کنارگذاشتن پوچی‌ها و مزخرفات بود، تا آن‌که در نیمه‌ی دویم سده‌ی هیجدهم،



بالآخره، دوباره در روز روشن ظاهر شده، بی‌باکانه پرچم بی‌خدایی و ماده‌گرایی را بلند کرد.

پس، ممکن است کسب‌فکر کند همه‌ی اندیشه‌ی انسان باید بر محور رها کردن خود از وسواس الوهیت باشد. نه! توهم الوهیت که انسانیت برای هیجده سده از آن تغذیه کرده (اگر فقط مسیحیت را نام ببریم) برای آخ??ین بار است که می‌تواند خود را قدرت‌مندتر از حقیقت نشان دهد. دیگر نمی‌تواند از قبیله‌های نادان استفاده کند، یا از کلاغ‌سیاه‌های کلیسا (کشیشان کاتولیک یا پروتستان)، که همه‌ی ایمان به آنان از دست رفته است؛ آنچه برای‌ش مانده تنها کشیشان غیرروحانی‌ی دروغ‌گو و سفسطه‌گر است. و اصول اصلی‌ی کار اینان را دو مرد خطرناک برنامه ریخته اند، یکی، از نادرست‌ترین اندیش‌مندان، و دیگری، از بزرگ‌ترین استبدادخواهان سده‌ی اخیر؛ روسو و روبسپیر.

نخستین نمونه‌ی کامل تنگ‌نگری و فرومایه‌گی بدبینانه است، نمونه‌ی ستایش بدون هدف، نمونه‌ی دورویی‌ی هیجان و سردی‌ی هم‌زمان ایده‌نالیسم نو است: هم‌زمان هم عاشق‌بودن و هم کینه‌توزی. او ممکن است سازنده‌ی حقیقی‌ی واکنش‌های جدید انگاشته شود. ولی او، با وجود آن‌که شاید دموکرات‌ترین نویسنده‌ی سده‌ی هیجده‌م باشد، همه‌جا استبداد بی‌رحم دولت‌مردان را در خود بازتولید می‌کند. او، مانند روبسپیر، شاگرد باوفا و شایسته‌ی‌ش، پیام‌بر دولت باورمند بود، و کوشید بزرگ‌ترین موبد چنین دولتی شود. روسو، سخن‌ولتر را شنیده که اگر خدا نبود لازم بود اختراع‌ش کنیم، موجود متعالی، خدای سترون خداپرستان را، خلق کرد. و با دستور خدای متعالی و زهد ریاکارانه‌ی او بود که روبسپیر نخست Hebertists و سپس هوش‌مندترین انقلابی‌ها، دانتون را، به گیوتین سپرد، که کشتن این دوی‌می کشتن جمهوری نیز بود و راه را برای پیروزی‌ی اکنون لازم استبداد بناپارت نخست هموار کرد. پس از این پیروزی‌ی بزرگ، انفعال ایده‌نالیست‌ها خدمت‌کارانی یافت کمتر متعصب، کمتر ترس‌ناک، و برازنده‌تر بر قامت کاهیده‌ی بورژوازی‌ی حقیقی. در فرانسه، شاتوبریان، لامارتین، و (آیا بگویم؟ چرا نه؟ هرچیزی که درست باشد را باید گفت) خود ویکتور هوگو، دموکرات، جمهوری‌خواه و شبهه‌سوسیالیست امروز! و سپس جماعت مالیخولیایی و احساساتی‌ی

اندیش‌مندان ضعیف و رنگ‌پریده، که تحت رهبری این بزرگان، مکتب رمانتیک مدرن را در آلمان پایه گذارند، شگل‌ها، تیپ‌ها، نووالی‌ها، ورنرها، شلینگ‌ها و بسیاری دیگران، که اسم‌شان حتی ارزش تکرار ندارد.

ادبیاتی که این مکتب درست کرد محل سلطه‌ی ارواح و اشباح بود. نمی‌توانست روشنایی را تاب آورد؛ فقط تاریک‌روشن‌ها بود که فرصت زیست بدان می‌داد. همچنین نمی‌توانست ارتباط با توده‌های وحشی را تحمل کند. این ادبیات افراد حساس، لطیف و متمایزی بود که اشتیاق بهشت داشتند، و زیستن بر زمین بر علیه‌شان بود. از سیاست و پرسش‌های روز می‌ترسیدند و خوارشان می‌شمردند؛ ولی وقتی ممکن بود اشاره‌ی هم بدانان شود، خود را پاک ارتجاعی نشان داده، طرف کلیسا را بر علیه گستاخی‌ی آزاداندیشان می‌گرفتند، یا طرف شاهان را علیه مردم، و اشراف علیه اوباش پست خیابان‌ها را. در باقی‌ی موارد، چنان‌چه گفتم، خصیصه‌ی اصلی‌ی مکتب رومانتیسیسم یک بی‌تفاوتی نسبتاً کامل نسبت به سیاست بود. در میان ابرهائی که در میان‌ش می‌زیست می‌توان دو نقطه‌ی حقیقی را تشخیص داد؛ توسعه‌ی سریع ماده‌گرایی‌ی بورژوازی و طغیان وحشی‌ی غرور شخصی.

برای فهم این ادبیات رومانتیک، دلیل وجودی‌ش را باید در تغییر شکل‌های طبقه‌ی بورژوا از انقلاب ۱۷۹۳ جست.

از رنسانس و اصلاحات دینی تا انقلاب، بورژوازی، اگر نه در آلمان، لااقل در ایتالیا، فرانسه، سوئیس، انگلستان و هلند قهرمان و نماینده‌ی انقلابی‌ترین‌های تاریخ بود. بیش‌تر آزاداندیشان سده‌ی پانزدهم از دل آن در آمدند، همچنین اصلاح‌گران مذهبی‌ی دو سده‌ی پس از آن، و بشارت‌دهنده‌گان آزادی‌ی انسان، این‌بار در آلمان سده‌ی پیدم، از طبقه‌ی بورژوا بودند. بورژوازی به‌تنهایی، و طبیعتاً با حمایت قدرت‌مند مردم، که بدان باور داشتند، انقلاب ۱۷۸۹ و ۹۳ را به راه انداخت. ادعای ساقط‌کردن سلطنت و کلیسا، برابری انسان‌ها و حقوق انسانی و شهروندی را داشت. این‌ها عناوین پیروزی‌ش بودند، آن‌ها جاویدان اند!

ولی چندی نکشید که بورژوازی منشعب شد. قسمت قابل توجهی از خریداران دارایی ملی ثروت‌مند شده بودند، و دیگر نیازی به حمایت پرولتاریای شهری نداشتند، بلکه بیشتر به دهقانان فرانسه متکلی بودند، زمین‌دار شده بودند، و هیچ آرزویی جز صلح، بازبرپاسازی نظم عمومی و پایه‌گذاری حکومت پایدار نداشتند. پس با شادمانی استبداد بناپارت نخست را خوش‌آمد گفتند، و، هرچند همیشه ولترگرا، ولی ناخوش‌نودویی درباره‌ی پیمان با پاپ و استقرار دوباره‌ی کلیسای رسمی فرانسه نداشتند؛ «مذهب چنان برای مردم ضروری است!» به زبان ساده، خودراسیرکرده، این بخش از بورژوازی با دیدن نیازش به نگهداری وضعیت و حراست از اندوخته‌ی تازه‌به‌دست‌آمده‌ی‌ش، آغاز به آرام‌کردن گرسنه‌گی سیرنشده‌ی مردم با وعده‌ی خوراک بهشتی کرد. و آن‌گاه بود که شاتوبریان موعظه آغازید [۹].

ناپلئون سقوط کرد و بازسازی پس از او سلطنت مطلقه‌ی قانونی را به فرانسه باز گرداند، و کلیسا و نخبه‌گان نیز همراهش آمدند، که اگرچه همه‌ی امتیازات و نفوذ پیشین، لااقل بخش بزرگی از آن را به دست آوردند. این بازگشت بورژوازی را دوباره به فکر انقلاب انداخت، و روح انقلابی و شک‌گرا هم دوباره در آن دمیده شد. شاتوبریان را به کناری گذاشتند و به خواندن دوباره‌ی ولتر رو آوردند؛ اما به اندام‌زی دیپروت پیش نرفتند: اعصاب ضعیف‌شده‌ی بورژوازی تحمل خوراکی چنین قوی را نداشت. در آن سو، ولتر، هم‌زمان هم آزاداندیش و هم خداپرست، خواست‌شان را خیلی خوب بر می‌آورد. برانگر و پی‌ل کوریر این تمایل جدید را خیلی خوب توضیح می‌دهند. خدای مردمان خوب، و ایده‌آل شاه بورژوا، یکباره لیبرال و دموکرات شده، بر علیه شاهانه‌گی نقشه کشید، و از آن پس پس‌زمینه‌ی بی‌زیان پیروزی‌های کلان امپراتوری بدان ترتیب به غذای روزانه‌ی روشن‌فکری بورژوازی فرانسه بدل شد.

لامارتین، قطعاً انگیزه با حسادت مضحک و بی‌هوده به رفعت شاعرانه‌ی بیرون بزرگ، سرودهای هذیانی و سردش در تجلیل خدای نخبه‌گان و سلطنت مطلقه را آغازید. ولی سرودهای‌ش تنها در سالن‌های اشرافی بازتاب می‌یافتند، بورژواها آن‌ها را نمی‌شنیدند. برانگر شاعر و کوریر سیاسی‌نویس بورژوازی بود.

انقلاب ژوئیه باعث پیشرفت سلیقه‌ی بورژوازی شد. می‌دانیم که بورژوازی فرانسه همیشه نوعی تربیت‌شده‌گی فاسدنشدنی با خود داشته است، نوعی تربیت‌شده‌گی که تازه‌به‌دوران‌رسیده‌هایی که کمی قدرت و ثروت به دست آورده اند نمی‌توانند از خود نشان دهند. در ۱۸۳۰ بورژوازی ثروت‌مند که کاملاً جانشین اشراف قدیمی در صندلی‌های قدرت شده بود، به طور طبیعی‌مایل به استقرار اشرافیت جدیدی شد. پیش از هرچیز اشرافیت سرمایه، ولی همچنین نوعی اشرافیت خرد، ادب و احساسات ظریف. و از این‌جا احساس مذهبی را هم آغازید.

این تقلیدی ساده از سنت‌های اشراف نبود، بلکه ضرورت جای‌گاه جدیدش بود. پرولتاریا آخرین خدمت‌ش در یاری بدان برای سرنگونی کامل اشرافیت را به انجام رسانده بود. اکنون بورژوازی دیگر نیازی به همکاری‌ش حس نمی‌کرد، چه خود را به‌پای‌داری نشسته بر سریر نمایندگی خدا بر زمین می‌یافت، و اتحاد با مردم، که دیگر بی‌مورد شده بود، ناجور به نظر می‌رسید. یادآوری این جای‌گاه ضروری بود، ولی به طور طبیعی نمی‌توانست بدون برانگیختن خشم توده‌ها به انجام رسد، پس مهار این خشم نیز ضروری آمد. به اسم چه؟ با اعتراف صریح به منافع بورژوازی؟ هر قدر خواسته‌یی غیرانسانی و غیر عادلانه باشد به توجیه بیشتری نیاز دارد. اکنون، اگر نه مذهب، پس کجا می‌توان چنین توجیهی یافت؟ مگر نه که مذهب همیشه نگهبان سیران و تسلی‌دهنده‌ی گرسنه‌گان بوده؟ و بدین‌ترتیب دیکتاتوری بورژوازی بیش از زمان دیگری ضروری‌بودن مذهب برای مردم را دریافت.

بورژوازی، پس از به‌پیروزی‌رساندن همه‌ی خواسته‌های مذهبی، فلسفی و سیاسی‌ش در اعتراض و انقلاب، در نهایت طبقه‌ی حاکم شد، و بدین‌ترتیب مدافع و حافظ دولت، که از آن پس نهاد قاعده‌مند و انحصاری قدرت برای حمایت از آن طبقه بود. دولت زور است، و بنابراین، پیش از هر چیز دیگر، استدلال پیروزمند تفنگ. اما انسان چنان آزادی‌خواه است که این استدلال، هر قدر آراسته و قدرت‌مند به نظر رسد، د بلندمدت به

هیچ وجه کافی نیست. برای پذیراندن آن نوعی توجیه اخلاقی به شدت لازم است. به علاوه، این توجیه باید آن قدر ساده و صریح هم باشد که بتواند توده های کاهیده شده با قدرت دولترا، برای پذیرفتن حق آن قانع سازد. تنها دو راه برای پذیراندن خوبی هر سیستم اجتماعی به توده ها هست. نخستین، که تنها راه حقیقی، ولی دشوارترین نیز هست (چه نیازمند برآنداختن دولت است، یا، به زبان دیگر، برآنداختن هرگونه استثمار سازمان یافته ی سیاسی اکثریت به دست هر اقلیتی) ارضای مستقیم و کامل همه ی خواسته و نیازهای مردم خواهد بود، که برابر است با نابودی کامل وجود سیاسی و اقتصادی طبقه ی بورژوا، یا برآندازی دولت. برای توده ها بسیار سودمند است، اما برای بورژوازی جز خسارت نیست؛ پس سخن گفتن درباره ی شش بی هوده است.

پس تنها راه، در برابر آن راه حقیقی، خسارت بار فقط برای مردم، و جدی در حمایت از امتیازات بورژوازی، جز مذهب نیست. سراب الوهی؛ که در حالت توده ها را بر سر کار جستجوی گنجینه های آسمانی می گذارد که الوهیت همه ی اعضای طبقه ی حاکم را در بر گرفته و از مردم جدای شان ساخته، تا از لذت های خوار زمینی به غارت رفته از مردم، از جمله آزادی سیاسی و اجتماعی، بهره برند.

هیچ دولتی بدون مذهب وجود ندارد و نمی تواند وجود داشته باشد. آزادترین دولت های دنیا را در نظر آورد (ایالات متحده ی آمریکا و کنفدراسیون سویس به عنوان مثال)، و ببینید مشیت الهی، این توجیه متعالی همه ی دولت ها، چه نقش مهمی در سخنرانی های سیاسی حاکمان شان بازی می کند.

اما وقتی رئیس حکومتی از خدا می گوید، چه ویلیام یکم، امپراتور آلمان باشد، یا گرانت، رئیس جمهور جمهوری بی آزاد، مطمئن باشد آماده می شود یک بار دیگر پشم مردم-گله را بچیند.

بورژوازی ولترگرا و لیبرال فرانسه، رانده شده به دست سرشتش به یقین گرایی (و نه ماده گرایی) به طور عجیبی کوتاه فکر و وحشی صفت، از پیروزی ۱۸۳۰ی ش طبقه ی حاکم دولت شده، ناچار بود مذهبی رسمی برای خود دست پا کند. کار آسانی نبود. بورژوازی نمی توانست به ناگاه به زیر یوغ کاتولیسیسم رومی

رود. شکاف عمیقی از خون و نفرت میان آن و کلیسای رم بود، و، هر قدر کسی عمل‌گرا و جدی باشد، باز نمی‌تواند احساساتی که در طول تاریخ تکامل یافته اند را فرو نشاند. به‌علاوه، بورژواهای فرانسه اگر می‌خواستند در مراسم مذهبی شرکت کنند، که شرطی ضروری برای شایسته‌گی برخورداری از حمایت کلیسا بود، فقطخود را دست انداخته بودند. بعضی آن را امتحان کردند، درست است، ولی قهرمان‌بازی‌شان نتیجه‌یی جز رسوایی بی‌بار به‌همراه نداشت. در نهایت بازگشت به کاتولیسیسم به خاطر تضاد غیر قابل حل سیاست‌های خاص و غیر قابل تغییر رم با توسعه‌ی سیاسی و اقتصادی خواسته‌های طبقه‌ی میانی پاک ناممکن بود.

در این زمینه پروتستانیسم بسیار هودمندتر است. این مذهب شگفت‌انگیزانه بورژوایی است. به بورژواها هر قدر بخواهند آزادی می‌دهد، و همیشه راهی برای آشتی‌دادن عروج آسمانی با خواسته‌ها و شرایط دنیایی آنان در چنته دارد. در نتیجه به‌ویژه کشورهای پروتستان هستند که تجارت و صنعت‌شان توسعه یافته. اما پروتستان‌شدن برای بورژوازی فرانسه ناممکن بود. برای تغییر مذهب (مگر این‌که به‌عمد و سنجیده انجام شود، مثل یهودی‌های روسیه و لهستان که هر یک چندبار به مسیحیت گرویدند فقط به خاطر آن که پاداش‌ش را دریافت کنند)، برای تغییر مذهب جدی، کمی از ایمان ضروری است. ولی در قلب بورژوای فرانسوی هیچ جایی برای ایمان نیست. پاسخ او در برابر هر پرسشی که ابتدا کاری به جیب‌ش نداشته باشد و سپس به‌خودبینی اجتماعی‌ش لطمه نزد بی‌تفاوتی عمیق است. او همان قدر نسبت به پروتستانیسم بی‌تفاوت است که نسبت به کاتولیسیسم. و از آن سو، بورژوازی فرانسه نمی‌توانست بدون درگیر کردن خود با اکثریت مردم کاتولیک فرانسه به پروتستانیسم بگردد، که به نوبه‌ی خود بی‌احتیاطی بزرگی بود.

ولی راه دیگری باقی بود؛ بازگشت به مذهب انسانی و انقلابی سده‌ی ۱۸. اما این می‌توانست بسیار بیش از اندازه باشد. پس بورژوازی ناچار بود برای توجیه دولت جدیدش مذهبی نو بسازد، که بتواند به‌خوبی و بدون استهزا و رسوایی، توسط کل بورژواها پذیرفته شود.

و بدین ترتیب خداپرستی اصولی خلق شد.

داستان زایش و تکامل این مکتب را دیگران بسیار بهتر از آنچه بتوانم بگویم نقل کرده اند، مذهبی که چنان اثر قاطع و (می توانیم بیافزاییم) مهلکی بر آموزش سیاسی، فکری و اخلاقی بورژواهای فرانسه گذاشت. این مذهب به زمان بنیامین کونسانت و مادام دو استال باز می گردد؛ بنیان گذار حقیقی‌ش رویر-کولارد بود؛ حواریان‌ش، گویزوت، کوزین، ویلماین و دیگران بودند. هدف گستاخانه‌بیان شده‌ی ایجادش آشتی دادن انقلاب و انفعال، یا، به زبان خود این مکتب، مفهوم آزادی و مفهوم اعتبار بود، و به طور طبیعی مزیت دادن به دوی می.

معنای آن آشتی چنین بود: در سیاست، گرفتن آزادی‌های مردم برای استقرار حکومت بورژوا، که در دولت مشروطه‌ی سلطنتی تجلی می یافت؛ در فلسفه، تسلیم کردن عمدی عقل آزاداندیش به اصول ابدی ایمان. این جا فقط به دوی می می پردازیم.

می دانیم که این فلسفه به طور عمده توسط ام. کوزین، پدر الکتیونیسم (گلچینی گری) فرانسوی تشریح شد. او سخن گویی فضل فروش و سرسری و ناتوان از ارائه‌ی هیچ مفهومی ویژه‌ی خودش بود، ولی در مجامع مبتذل بسیار خود را نشان می داد، و عقل سلیم را پریشان می ساخت. این فیلسوف ممتاز فضل فروشانه بشقابی متافیزیکی از آموزه‌هایش آماده کرد که دانش جویان و دانش آموزان مدارس و دانشگاه‌های دولتی نسل از پس نسل محکوم به آموختن شان بودند. بس سرکه‌ی فلسفی‌ی از سیستم‌های پاک متضاد تصور کنید، مخلوطی از پدران کلیسا، فیلسوفان مدرسه‌ی، دکارت و پاسکال، کانت و اسکات، همه‌ی این‌ها بر ابرساختاری از اندیشه‌های الوهیت گرا و فطرت گرای افلاطون، و روی‌ش هم پوشش از کشیده از نظریه‌ی هگلی حضور همه جایی خدا، و البته شامل بی تفاوتی تحقیرآمیز و کامل به علوم طبیعی؛ که در نهایت درست مثل ثابت کردن پنج بودن دودردو، وجود خدای شخصی را به اثبات می رساند ...

برگرفته از وبلاگ RosaArchiv